مثل خون در رگ‌های من

نامه‌های احمد شاملو به آیدا

چاپ بیست و چهارم

Scanned with CamScanner

مثل خون در رگ‌های من

نامه‌های احمد شاملو به آیدا

Scanned with CamScanner

ردەبندی نشرچشمه: دربارەی ادبیات ـ نامه

مثل خون در رگ‌های من

نامه‌های احمد شاملو به آیدا

مدیر هنری: مجید عباسی
لیتوگرافی: باختر
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه
چاپ اول: بهار ۱۳۹۴، تهران
چاپ بیست و چهارم: پاییز ۱۳۹۸، تهران
ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۵ـ۴۷۱ـ۲۲۹ـ۶۰۰ـ۹۷۸

دفتر مرکزی نشرچشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ ــ **کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی کریم‌خان:** تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ ــ **کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی کورش:** تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸ ــ **کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی آرن:** تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخار مقدم، مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲. تلفن: ۷-۷۵۹۳۵۴۵۵ ــ **کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی بابل:** بابل، خیابان شریعتی، روبه‌روی شیرینی‌سرای بابل. تلفن: ۳۲۴۷۶۵۷۱ (۰۱۱) ــ **کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی پریس:** تهران، پاسداران، نبش گلستان یکم، مجتمع پریس، طبقه‌ی دوم. تلفن: ۹۱۰۰۱۲۵۸ ــ **کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی کارگر:** تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۴ - ۸۸۳۳۳۵۸۳ ــ **کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی دلشدگان:** مشهد، بلوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد ۱۸ و ۲۰ (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) ــ **کتاب‌فروشی نشرچشمه‌ی آفتاب:** اراک، خیابان شهید بهشتی، سه‌راه ارامنه، خیابان شکرابی، پلاک ۶۷۸۴. تلفن: ۳۲۲۳۶۶۰۸ (۰۸۶)

www.cheshmeh.ir
cheshmehpublication
cheshmehpublication

پخش کتاب چشمه: تلفن: ۷۷۷۸۸۵۰۲

Scanned with CamScanner

۹
سخن ناشر

۱۱
آیدای عزیز من.ـــ ۷ خرداد ۱۳۴۱

۱۶
آیدای خوب من! ـــ ۹ یا ۱۰ خرداد ۱۳۴۱

۱۹
آیدای من! ـــ خرداد ۱۳۴۱

۲۴
آیدای خوب خوشگل من! ـــ خرداد ۱۳۴۱

۳۰
آیدا! عشق و شعر و امید... ـــ ۱ تیر ۱۳۴۱

۴۲
شبانه ـــ شهریور ۱۳۴۱

۴۴
آیدا، تپش‌های قلبم! ـــ ۲۹ شهریور ۱۳۴۱

۴۹
آیدا، امید و شیشه‌ی عمرم! ـــ ۲۷ مهر ۱۳۴۱

۵۲
شک نداشته باش... ـــ ۲۳ آذر ۱۳۴۱

Scanned with CamScanner

۵۶
آیدا، امید و زندگی من! ــ ۲ دی ۱۳۴۱
۶۰
احمد خوب خودم. (آیدا) ــ ۴ دی ۱۳۴۱
۶۳
آیدای خوب، آیدای مهربان،... ــ ۸ دی ۱۳۴۱
۶۸
خانم آیدا... (فریدون ایلبیگی) ــ ۱۶ دی ۱۳۴۱
۷۱
آیدای خودم... ــ احتمالاً اردیبهشت ۱۳۴۲
۷۷
آیدا، خدا و مذهب من! ــ ۱۶ تیر ۱۳۴۲
۸۴
آیدای نازنین خوب خودم. ــ ۲۹ شهریور ۱۳۴۲
۸۷
آیدای خوشگلم!... ــ ۲۷ ـ ۲۸ مهر ۱۳۴۲
۹۱
آیدا، همزاد من! ــ ۳۰ آبان ۱۳۴۲
۱۰۲
آیدا، باقی عمرم! ــ ۶ آذر ۱۳۴۲

Scanned with CamScanner

۱۰۷
آیدا، نازنین‌ترین چیز من،... ــ ۱ دی ۱۳۴۲
۱۱۲
امید و عشق و سرنوشتم. ــ ۳ دی ۱۳۴۲
۱۲۳
تپش‌های قلب من،... ــ ۵ دی ۱۳۴۲
۱۲۷
عزیزم. ــ ۲۰ دی ۱۳۴۲
۱۲۹
آیدا در آینه ــ ۲۰ بهمن ۱۳۴۲
۱۳۳
آیدای خودم، آیدای احمد... ــ ۱۷ فروردین ۱۳۴۳
۱۳۵
آییشک خوب نازنینم! ــ ۲۳ شهریور ۱۳۴۳
۱۳۶
آیدای نازنین و گرامی من! ــ ۱۶ بهمن ۱۳۴۵
۱۴۳
صالح‌پور گرامی. ــ ۱۶ بهمن ۱۳۴۵
۱۴۶
مامیشکای خودم. ــ ۶ شهریور ۱۳۴۷

Scanned with CamScanner

۱۴۸
نازنین! آییشک خودم!... ــ ۶ خرداد ۱۳۴۹

۱۵۲
نازنینم. سلام... (کارت)ــ ۲ فروردین ۱۳۵۴

۱۵۳
عزیز بی‌همتا... (کارت)ــ ۴ فروردین ۱۳۵۴

۱۵۴
آییشکای خوب... (کارت)ــ۱۹ فروردین ۱۳۵۴

۱۵۵
هجرانی ــفروردین ۱۳۵۴

Scanned with CamScanner

سخن ناشر

باید زمان زیادی می‌گذشت تا خانم آیدا می‌پذیرفت این نامه‌ها را علاقه‌مندان احمد شاملو نیز بخوانند و شاید اگر نبود درخواست چندین‌باره‌ی من و یاری مؤثر سولماز سپهری این نامه‌ها هرگز رونمایی نمی‌شد.

اگر این نامه‌ها بتوانند به جوانان‌مان بگویند که می‌توان زندگی مشترکی را که با عشق آغاز شده ـ برخلاف نظر برخی که معتقدند عشق با ازدواج رنگ می‌بازد ـ با عشق ادامه داد و با عشق به پایان برد، آن‌گونه که شاملوی عزیز و آیدای گرامی بودند، ـ و بانو آیدا هم‌چنان هست ـ می‌توان نتیجه گرفت انتشار آن‌ها کار درستی بوده است!

شاملو این دلبستگی را در راستای اندیشه‌های متعالی که در سر دارد می‌داند آن‌چنان که خود در یکی از این نامه‌ها می‌گوید:

«... تو طلوع کردی و عشق باز آمد، شعر شکوفه کرد و کبوتر شادی بال‌زنان بازگشت، تنهایی و خستگی بر خاک ریخت. من با توام، و آینه‌های خالی از تصویرهای مهر و امید سرشار می‌شوند.»

Scanned with CamScanner

از خانم آیدا شـــنیده‌ام که چند نامه هم آقای شاملو برای ایشـــان نوشته و به کسانی سپرده بود تا به مقصد برسانند که نرسید. تقاضایم این است که چنانچه نامه یا نامه‌هایی از این دســـت نزد دوستان وجود دارد، محبت کرده به ما برسانند تا شـــاید بتوان برای چاپ‌های بعدی این مجموعه از آن نامه‌ها بهره برد.

حسن کیائیان

Scanned with CamScanner

آیدای عزیز من.

هر چه بیشتر می‌بینمت، احتیاجم به دیدنت بیشتر می‌شود.
دیروز چند لحظه‌ی کوتاه بیشـــتر ندیدمت. تمام سر شب، تنها و بی‌هدف در خیابان‌های تاریک و خلوت این اطراف راه رفتم و به تو فکر کردم. شاید اگر بیرون نمی‌رفتم، می‌توانستم دفعات بیشتری ببینمت، ولی چون به‌ات گفتم که بروی بخوابی و قبول نکردی، ناچار رنج ندیدن تو را به خودم هموار کردم و از خانه بیرون رفتم که بروی استراحت کنی. فکر نمی‌کنی اگر مریض بشوی و بیفتی، با این وضعی که داریم چه خواهد شد؟

در هر حال، ساعات درازی در خیابان‌های خلوت راه رفتم و ـــ همان طور که گفتم ـــ به تو فکر کردم. به شخصیت و خانمـــی و برازندگی تو، به مهربانیت و به لبخنده‌هایت فکر کردم. به حرف‌هایی که از تو شنیده‌ام و ـــ اگر چه خیلی زیاد نبوده ـــ مرا این طور خوش‌بخت کرده‌اند فکر کردم:
به تو گفتم: «زیاد، خیلی خیلی زیاد دوستت دارم.»
جـــواب دادی: «هر چه این حـــرف را تکرار کنی، باز هم می‌خواهم بشنوم!»

Scanned with CamScanner

این گفت‌وگوی کوتاه را، مدام، مثل برگردان یک شـــعر، مثل تم یک قطعه‌ی موســیقی، هر لحظــه توی ذهن خودم تکرار کردم. جواب تو را، بارها با لهجه‌ی شیرین خودت در ذهنم مرور کردم. امــا هرگز تصور نکن که حتی یک لحظه توانسته باشم خودم را با تکرار و با مرور این حرف تسکین بدهــم. نه! ــ من فقط موقعی آرام و آســوده هســتم و تنها موقعی به «تو» فکر نمی‌کنم، که تو با من باشی. همین و بس. وقتی تو نیستی، مثل بچه کوچولویی که دور از مادرش بهانه می‌گیــرد و باید دلش را با بازیچه‌یــی خوش کرد و فریبش داد، ناچــارم که خود را بــا یاد لحظاتی که با تــو بوده‌ام، با خاطــره‌ی حرف‌هایت، خنده‌هایت، اخم‌هایــت، آن «خدایا خدایا» گفتن‌هایت که من چه قدر دوســت دارم و از شنیدن آن چه اندازه لذت می‌برم، دل‌خوش و سرگرم کنم.

راســتی که چه قدر آن «خدایا! خدایا!» گفتن تو برای من لذت‌بخش اســت! ــ می‌دانی؟ وقتی از شــنیدن آنکدوتی[۱] خیلــی خنده‌ات می‌گیرد؛ وقتــی از چیزی ــ و طبق معمول از ساده‌ترین و معصومانه‌ترین چیزها ــ مثل بچه‌یی خوشت می‌آیــد؛ وقتی که می‌گویی «قدغنه!» [و به خیال خودت چه قدر هم محکم می‌گویی!] ولی می‌بینی که باز هم من نگاهت می‌کنم و بــا آن «قدغنه» زیاد از میــدان درنرفته‌ام؛ آن وقت است که می‌توانم آن «خدایا خدایا» را بشنوم و لذت ببرم.

روح و جســم و دل تو برای شــادی آفریده شــده... چه

۱. Anekdot؛ واژه‌ی روسی به معنای لطیفه.

Scanned with CamScanner

قدر متأسفم که آن شب، برای تو از زندگی وحشتناک خودم حکایت کردم و تو را از شـــادی‌هایی که می‌توانی با کم‌ترین چیزی به دست آوری مانع شدم. ـــ اگر می‌دانستم پس از آن همه رنج‌ها و نابه‌سامانی‌ها تو را می‌توانم داشته باشم، بدون شک با اراده‌ی آهنین‌تری تحمل‌شان می‌کردم.

دیده‌ام که چه طور روحت آزاد و معصوم و پاک است:
دیـــده‌ام که چه طور یک «رنـــدی» کوچولو، یک جواب رندانه‌ی ظریف ولی ساده، ریشه‌های خنده را در اعماق شاد روحـــت به لرزه درمی‌آورد! ـــ در همین چند نوبت کوتاهی که توانسته‌ام تو را ببینم، اعماق زلال روحت را تماشا کرده‌ام.
آیـــدای نازنیـــن من! تو از پاکـــی و معصومیت به بچه‌یی می‌مانی که درست در میان گریه، اگر کسی با انگشتان دستش ســـایه‌ی موشی روی دیوار بسازد، همچنان که هنوز اشک‌ها بر گونه‌اش جاری است صدای خنده‌اش به آسمان می‌رود... تو به همان اندازه بی‌آلایش و معصومی.

تـــو را دوســـت دارم و تمام ذرات وجود مـــن با فریاد و اســـتغاثه تو را صدا می‌زند. آن آینه که من می‌جستم تا بتوانم نقش وجودم را در آن تماشـــا کنم تویی. با همه‌ی روحم به هر نگاه و هر لبخند تو محتاجم، و تنها حالاست که احساس می‌کنـــم در همه‌ی عمر بی‌حاصلی که تا به امروز از دســـت داده‌ام چه قدر تنها و چه قدر بدبخت بوده‌ام. این اســـت که

Scanned with CamScanner

اکنون، پس از بازیافتن تو، دیگر لحظه‌یی شکیب ندارم. دیگر نمی‌خواهم کوچک‌ترین لحظه‌یی از باقی عمرم را بی تو، دور از تو و دور از احساس وجودت از دست بدهم؛ به کسی که هیچ وقت هیچ چیز نداشته است حق بده! و به من حق بده که تو را مثل بچه‌ها دوست داشته باشم.

حالا، به انتظار فردا که تو را خواهم دید سعی می‌کنم زودتر بخوابم.

اگر خوابم نبرد، این شب به قدر سالی طولانی خواهد شد.

چون خوابم نمی‌بُرد و احساس این که تو آن قدر نزدیک منی و من این قدر از تو دورم، مستأصلم کرده بود، همه‌ی خاطراتی را که از تو و حرف‌ها و مهربانی‌ها و نگاه‌ها و لبخنده‌هایت دارم، با خود مرور کردم؛ این گفت‌وگو همین طور مدام در ذهن خسته‌ام تکرار می‌شود و تکرار می‌شود و تکرار می‌شود:

«ــ آیدا جان! هر جور که تو دلت بخواهد...

ــ از دلم حرف نزن که اون وقت خیلی چیزها می‌خوادا!

ــ خوب، باشه آیدا جانم؛ باید به حرفش گوش بدی.

ــ تو چی؟ تو به حرفش گوش می‌دی؟

ــ اووه، چه جور هم! هر چی بگه گوش می‌دم!»

.....

بالاخره، برای این که یک جوری خودم را برای خواب آماده کنم، تصمیم گرفتم با تو حرف بزنم؛ این جوری؛ روی

Scanned with CamScanner

کاغذ... و از قضا این جوری بهتر اســت. مگر نگفتی هر چه بهت بگویم که دوســتت دارم باز هم می‌خواهی که بگویم؟
ــ پس این جوری بهتر اســت. این حرف‌ها را می‌خوانی و بــاز هم می‌خوانی؛ و اگر دلت خواســت، باز هم می‌خوانی. حرف‌هــای من با تو تمامی ندارد... منتها، چیزی به یادم آمد که ناچارم می‌کند این‌ها را همین جا درز بگیرم و دیگر بیش از این ادامه ندهم.

ــ می‌دانی چیست؟ ــ

یادم آمد آن جمله‌یی را که دوست داری من همیشه برایت تکرار کنم، تو حتی یک بار هم به من نگفته‌ای! طلب من!

۱۵

آبدای عزیز من...
(۷ خرداد ۱۳۴۱)

نزدیکی‌های ساعت ۳ صبح هفتم خرداد چهل و یک

Scanned with CamScanner

آیدای خوب من!

روزگار درازی بود که شـــعر را گم کرده بودم. این روزها احساس می‌کنم که شعر، دوباره در من جوانه می‌زند. به بهار می‌مانی که چون می‌آید، درخت خشکیده شکوفه می‌کند.

برای فردای‌مان چه رویاها در سر دارم!
آن رنگین‌کمان دوردستی که خانه‌ی ماست، و در آن، شعر و موسیقی لبان یکدیگر را می‌بوسند و در وجود یکدیگر آب می‌شـــوند... از لذت این فردایی که انتظارش قلب مرا چون پرده‌ی نازکی می‌لرزاند در رویایی مداوم سیر می‌کنم. می‌دانم که در آن ســـوی یکی از فرداها حجله‌گاه موسیقی و شعر در انتظار ماســـت؛ و من در انتظار آن روز درخشان آرام ندارم، و هر دم می‌خواهم فریاد بکشـــم: «آیدای من! شتاب کن که در پس این اولمپ ســـحرانگیز، همـــه‌ی خدایان به انتظار ما هستند!»

معنی «با تو بودن» برای من «به سلطنت رسیدن» است.
چـــه قدر در کنار تو مغرورم! ـــ بـــه من نگاه کن که چه

Scanned with CamScanner

تنها و خسته بودم، و حالا به برکت قلب تو که کنار قلب من می‌تپد، چه شاد و چه نیرومندم!

آیدای من، تو معجزه‌یی.

روزگار درازی شـد که همه چیز از من گریخته بود؛ حتی شعر ــ که من با آن در این سرزمین کوس خدایی می‌زدم ــ.

می‌پنداشـتم که عشق، هرگز دیگر به خانه‌ی من نخواهد آمد.

می‌پنداشتم که شعر، برای همیشه مرا ترک گفته است.

می‌پنداشـتم که شادی، کبوتری است که دیگر به بام من نخواهد نشست.

می‌پنداشـتم که تنهایی، دیگر دست از جان من نخواهد کشید و خستگی، دیگر روح مرا ترک نخواهد گفت.

تو طلوع کردی و عشـق باز آمد، شـعر شـکوفه کرد و کبوتر شـادی بال‌زنان بازگشت؛ تنهایی و خستگی بر خاک ریخت. من با تـو ام، و آینه‌های خالی از تصویرهای مهر و امید سرشار می‌شوند.

کنار تو، خود را بازیافته‌ام، به زندگی برگشته‌ام و امیدهای بزرگ رویایی ترانه‌های شادمانه را به لب‌های من بازآورده‌اند.

هرگز هیچ چیز در پیرامون من از تو عظیم‌تر نبوده است.

تو شـعر را به من بـازآورده‌ای. تو را دوسـت می‌دارم و سپاسـت می‌گزارم. خانه‌ی فردای ما خانه‌یی است که در آن، شعر و موسیقی در پیوندی جاودانه به ابدیت چنگ می‌اندازند.

Scanned with CamScanner

از این جهت اســت که من، تو را بــا همه‌ی اعتقادی که دارم، آیدای خودم می‌نامم. زیرا هیچ چیز نیرومندتر از عشق نیست.

از این جهت است که من، با اعتماد و یقین به تو می‌گویم که خدا نیز نمی‌تواند طلوع آفتاب فردای ما را مانع شود. زیرا که ما ــ من و تو ــ برای فردای‌مان حتی به طلوع خورشید خدا نیز نیازی نداریم: قلب من و تو هست؛ و عشق، قلب ما را از خورشید فروزان‌تر می‌کند... ما برای فردای خود فقط به قلب‌های فروزان یکدیگر اعتماد می‌کنیم.

من به عشق گرامی تو نسبت به خود، و به عشق دیوانه‌وار خود نسبت به تو اعتماد دارم؛ و به خاطر همین اعتماد است که از این پس، با جرأت و با شهامت بیش‌تری زندگی می‌کنم.

—

شب پنج‌شنبه نهم یا دهم خرداد ماه چهل و یک.
فقط خدا می‌داند چه ساعتی است!

Scanned with CamScanner

آیدای من!

بگـذار قبلاً برایت بگویم که من، با نوشـتن این نامه‌ها، کوششـم متوجه این نکته اسـت که وسـیله‌یی بـرای بهتر شناختن یکدیگر به دست داده باشم. زیرا متأسفانه نمی‌توانیم سـاعات زیادی را در کنار یکدیگر بگذرانیم. و جای نهایت تأسـف است که ساعات کوتاه دیدارمان هم فقط به دو چیز صرف می‌شود: ــ کوشـش من برای به حرف آوردن تو؛ و اصرار تو، و پافشـاری تو، و سـعی تو، برای این که ساکت بمانی و چیزی نگویی!

در سـاعات کوتاه و اغلب رسمی و ناراحتی که می‌توانم تو را ببینم، تمام وقت صرف این می‌شـود که تو را وادار به حرف زدن کنم. اما جای نهایت تأسف است که از این کوشش نتیجه‌یی نمی‌گیرم؛ زیرا تازه اگر چیزی بگویی، به جز «شاید» و «نمی‌دانم» و «ممکنـه» و کلماتی نظیر این‌ها حرفی بزنی، بـاز هم از دایره‌ی جملات کوتاه دوپهلو و مبهم و تاریک پا بیرون نمی‌گذاری؛ و هنگامی که می‌خواهیم از یکدیگر جدا شویم، با کمال تأسـف می‌بینم که به جز حرف‌های دفعه‌ی

Scanned with CamScanner

پیش، چیز زیادتری نشنیده‌ام، مطلب بیشتری به دستم نیامده، و اطلاعات بیشتری درباره‌ی تو، نحوه‌ی تفکرت، آرزوهایت، احساسات و زندگیت، جز همان چیزهایی که هیچ وقت نتوانسته‌ام از دهان تو بیرون بکشم به دست نیاورده‌ام. و امشب که می‌خواهم پس از چندین بار که تو را دیده و با تو گفت‌وگو کرده‌ام درباره‌ی تو فکر و قضاوت کنم، می‌بینم از تو همان قدر چیز می‌دانم و تو را به همان اندازه می‌شناسم که پیش از این ملاقات‌ها، هنگامی که از دور تو را روی بالکن خانه‌تان می‌دیدم درباره‌ات می‌دانستم.

بسیار متأسفم آیدای من! از حرفی که می‌خواهم بگویم بسیار متأسفم، ولی بدبختانه جز این که این سخن را با تو در میان بگذارم چاره‌یی ندارم...

مسأله، برای من فوق‌العاده جدی است. مردی هستم که در جامعه، و در میان مردم روشنفکر، اهمیت و احترامی دارم بیش از آنچه لازم باشد... دو بار در زندگی شکست خورده‌ام و این شکست‌ها بسیار برای من اهمیت داشته زیرا که باعث شده است از هدف‌های خود در زندگی باز بمانم...

من در زندگی دارای هدف‌های مشخص و روشن، و در عین حال درخشانی هستم؛ و هنگامی که می‌گویم «در زندگی گذشته‌ی خود شکست خورده‌ام» منظورم این است که متأسفانه، زنانی که با من زندگی می‌کرده‌اند دارای هدف و برنامه‌یی نبوده‌اند... این شکست‌ها تا به آن درجه روح مرا آزرده بود که

Scanned with CamScanner

تصمیم گرفتم کنج خانه‌ام بنشینم و پا از خانه بیرون نگذارم، و تنهایی و تنها ماندن را به ازدواج و تشکیل مجدد خانواده، و ــ در هر حال ــ به زندگی با زنی که برای سومین بار مرا با شکست روبه‌رو کند ترجیح بدهم. فکر کرده بودم که بهترین راه برای شکست نخوردن در ازدواج، ازدواج نکردن است.

اما سرنوشت حکم دیگری کرد و من و تو را بر سر راه یکدیگر قرار داد.

یک بار دیگر ــ و به طور قطع برای آخرین بار ــ عشق به سراغ من آمد. و این بار با چنان شور و حرارتی آمد که مرا ناچار کرد اعتراف کنم که پیش از این طعم عشق را نچشیده بودم. اما با این عشق، در کمال وحشت می‌بینم که رنج‌های ناشناخته‌یی اندک‌اندک بر روح و قلبم چنگ می‌اندازند ــ

آیدا! بگذار بی‌مقدمه این راز را با تو در میان بگذارم که من، در عشق، بیش از هر چیز دیگر، بیش از لذت‌ها آتش و شور و حرارت آن را می‌خواهم؛ بیش از هر چیز، شوق و شورش را می‌پسندم؛ و بیش از هر چیز، بی‌تابی‌ها و بی‌قراری‌هایش را طالبم... سکوت تو، شعر را در روح من می‌خشکاند. شعر، زندگی من است. حرف‌های تو مایه‌های اصلی این زندگی است و مایه‌های اصلی این زندگی می‌باید باشد.

اگر به تو بگویم که آیدا! این همه اصرار که به تو می‌کنم تا به حرف بیایی، در واقع تنها برای حرف زدن تو نیست،

Scanned with CamScanner

برای آن است که زندگی مرا به من برگردانی.

مردی که با این همه شور و حرارت به تو عشق می‌ورزد، محتاج حرف‌های توست... اگر تو بخواهی همچنان به این سکوت ادامه دهی، نمی‌گویم تو را خواهم گذاشت و به دنبال کار خود خواهم رفت، نه، زیرا که جز کنار تو جایی ندارم؛ بلکه، می‌خواهم بگویم که اگر این سکوت ادامه یابد به زودی تنها جسد سرد و مُرده‌یی را در آغوش خواهی گرفت که از زندگی تنها نشانه‌اش همان است که نفسی می‌کشد. می‌خواهم بگویم که سکوت تو، پایان غم‌انگیز زندگی من است.

حرف بزن آیدا، حرف بزن!

من محتاج شنیدن حرف‌های تو هستم... با من از عشقت، از قلبت، از آرزوهایت حرف بزن... اگر مرا دوست می‌داری، من نیازمند آنم که با زبان تو آن را بشنوم: هر روز، هر ساعت، هر دقیقه، و هر لحظه می‌خواهم که زبان تو، دهان تو و صدای تو آن را با من مکرر کند... افسوس که سکوت تو، مرا نیز اندک‌اندک از گفتن باز می‌دارد.

درخت با بهار و ماهی با آب زنده است، و من با حرف‌های تو.

من با توفان زنده‌ام، توفانی از نوازش‌ها و جمله‌ها. ــ من عشق و امید و زندگی‌ام را در توفان‌های پُر صدا و پُر فریاد بازمی‌یابم.

Scanned with CamScanner

این سکوت وحشت‌انگیز کافی است؛ آن را بشکن!

یأســی را که با این سکوت مدهش به وجود آورده‌یی از من دور کن! ــ من حساس‌تر از آنم که تصور کنی بتوانم در چنین محیط نامساعدی زنده بمانم...

آیــدای من! تو را به خدا! عشــقت را فریــاد کن تا باور کنم. پیش از آن که من از وحشــت این سکوت دیوانه شوم، عشــقت را فریاد کن، با من ســخن بگو، حرف بزن، حرف بزن، حرف بزن، شــور و خرارت بده تا من از یأســی که مرا در بر گرفته آزاد شــوم... حرف بزن! پیش از آن که در کمال یأس و پریشــانی به خود تلقین کنم که «نه! عشق نیست، و مــن تنها بازیچه‌یی بودم» حرف بزن؛ این تنها راه نجات من است: حرف بزن آیدا!

تهران ـ خردادماه ۱۳۴۱

Scanned with CamScanner

زیبایی تو، لنگری است
که میان آفتاب‌های همیشه در نوسان است.
زیبایی تو، شکست ستمگری است.
و چشمانت با من گفتند
که فردا، روز دیگری است!

آیدای خوب خوشگل من!

آیدای یگانه‌ی من!

حالا دیگر چنان از احساس‌های متضاد و گوناگون سرشارم که اگر بپرسی هر صبح را چه گونه به شب می‌رسانم بی‌گفت‌وگو در جوابت درمی‌مانم:

هیجان عظیم به دست آوردن تو، قلب مرا از شادی انباشته است... اما، تصور این که هنوز تا مدتی دیگر می‌باید از تو دور بمانم، قلبم را از حرکت بازمی‌دارد.

چشمانت به من نوید و امید می‌دهند، اما سکوت تو مرا از یأسی کُشنده لبریز می‌کند... آه، چه قدر احتیاج دارم که زبانت نیز از چشم‌هایت یاد بگیرد؛ که زبانت نیز چون چشم‌هایت مهربان و نوازش‌دهنده شود، که زبانت نیز مانند نگاهت به من بگوید که آیدا، احمد تنهای دل‌تنگش را چه قدر دوست می‌دارد! ــ افسوس که زبان و لبان تو به قدر چشم‌هایت مرا دوست نمی‌دارند.

اگر می‌دانستی چه قدر محتاج نوازش‌های تو هستم! اگر می‌دانستی چه قدر مشتاق آنم که با من سخن بگویی، به من بگویی که مرا دوست می‌داری، به من بگویی که خوشبختی،

Scanned with CamScanner

بـــه من بگویی که چه فکر می‌کنی، چه می‌خواهی، و فردای طلایـــی مشـــترک‌مان را چه جور می‌بینی... افســـوس آیدای کوچک من، کاش می‌دانســـتی که حاضرم به جای هر دقیقه که با من از قلبت سخن بگویی، یک سال از عمرم را بدهم. کاش می‌توانستی حدس بزنی که چه قدر دوست می‌دارم با زبان خـــودت از محبت خودت با من حرف بزنی... دهان و لبانت به قدر چشم‌ها و دســـت‌هایت دوستم ندارند: دستان مهربانت دســـت‌های مرا میان خود می‌گیرند و چشـــم‌های عجیب تو [که برای توصیف آن‌ها کلمه‌ی «زیبا» کافی نیست] مـــرا زیر نوازش نگاه‌هایت به خواب می‌برند؛ اما لبانت... نه! آن‌ها نه با کلمه‌یی و نه با بوســـه‌یی... نـــه! آن‌ها با من یگانه نیستند. آن روز، آن نخستین روزی که من توانستم در خلوت آرزومندانه‌ی عشـــق‌مان تنگ‌تر کنار تو بنشـــینم و گرم‌تر در آغوش مشـــتاق خود جایت بدهم، لبان بی‌محبت تو، سرد و نامهربان، از لبان من گریختند؛ چیزی که من درست به خلاف آن تصور می‌کردم! ــ آن روز، لبان تو به بوسه‌ی آرزومندانه‌ی لب‌های من جواب ســـردی نیز ندادند... من این بی‌مهری را هرگز فراموش نخواهم کرد. در گرم‌ترین لحظه‌ها، هر وقت که باشـــد ــ فردا یا ده ســـال دیگر ــ آن نخستین روزی که توانســـتیم یکدیگر را در خلوتی عاشـــقانه بازیابیم به یاد من خواهد آمد، دلم سرد خواهد شد، یأس در رگ‌هایم خواهد دوید و اندوه سراپایم را خواهد گرفت. با خود خواهم گفت: « ــ نه! آن شـــور و آن اشـــتیاق، تنها از جانب من بود... من

Scanned with CamScanner

بودم که به او اصرار کردم کنارم بنشیند، و او بود که به اصرار من توجهی نمی‌کرد و می‌گفت: «ــ همین جا که نشسته‌ام خوب است.» من بودم که سرانجام او را کنار خود نشاندم، من بودم که دستش را به دست گرفتم، و آخر سر من بودم که با وجود خودداری او، او را بوسیدم. اما با این همه، اگر چه چشم‌هایش گذاشتند که ببوسم‌شان، لبانش گریختند... نه تنها به بوسیدن من رغبت و حرارتی از خود نشان ندادند، بلکه از پاسخ دادن به لبان من نیز خودداری کردند... چرا؟ چرا؟ چرا؟ برای چه او به قدر من شوق و نیاز عاشقانه نداشت؟ ــ و افسوس که این سوآل، فقط یک جواب می‌تواند داشته باشد؛ و آن جواب چنین است:

«ــ برای این که او معشوق است، نه عاشق!»

و این، رنج و یأس من است.

می‌گویند در نخستین دیدار دو عاشق، شور و حرارتی است که هیچ چیز نمی‌تواند جانشین آن شود... آخ، آیدای من!

تو با سردی لبانت، نخستین دیدارمان را که می‌بایست خاطره‌اش در سردترین روزهای پیری و کوری قلب مرا گرم نگه دارد، به خاطره‌ی سرد و یأس‌آوری مبدل کردی... روزهای دراز، زیر باران و آفتاب، از دور، برای آن که یک لحظه یکدیگر را ببینیم، سردی و رطوبت باران یا گرمی و سوزندگی آفتاب را تحمل کرده بودیم. در این صورت، اگر من همیشه تصور می‌کردم که نخستین خلوت عاشقانه‌ی ما با سمفونی توفانی و رنگینی از داغ‌ترین بوسه‌ها و رازگویی‌ها،

Scanned with CamScanner

و حتی با باران تندی از اشک‌های شوق و سعادت همراه خواهد بود، به من حق بده که چنین تصوری داشتم... و اکنون، به من حق بده اگر وحشت‌زده و مأیوس از تو بپرسم که: «ــ چرا؟ آیدا، چرا؟ آن روز بزرگ نخستین دیدارمان را چرا بدان صورت درآوردی؟»

می‌دانی؟ ــ مثل آن بود که آفتاب داغی بر سرزمینی یخ‌زده و منجمد بتابد!

از تو معذرت می‌خواهم و امیدوارم مرا از نوشتن این مطالب ناراحت‌کننده ببخشی.

آیدای من! از آن روز تا به حال، لحظه‌یی نتوانسته‌ام خودم را از اندیشیدن به برودت و سردی آن روز مانع شوم... به من حق بده. در نظر بگیر که آن روز، تو با همه‌ی اشتیاق خود مرا بوسیده‌ای و من با سردی لبان خود را از تو دور کرده‌ام، لبان خود را از تو دزدیده‌ام... و آن وقت، ببین چه تصورات نامطلوبی در ذهن تو بیدار می‌شود. آیا نمی‌بایست من هم به همان اندازه که تو مشتاق می‌بودی، مشتاق تو باشم؟

لحظه‌یی نتوانسته‌ام به این مطلب نیندیشم؛ و هزار گونه فرض ممکن و ناممکن برای خود تراشیده‌ام که از همه‌ی این فرض‌ها و گمان‌ها، تنها یکی ممکن بوده است که احتمالاً با حقیقت وفق داشته باشد... تنها چیزی که به فکرم رسیده این است که تو، در آن روز در وضع نامساعدی گرفتار بوده‌ای، و فکر کرده‌ای که شاید بوسیدن تو باعث تحریک

Scanned with CamScanner

و در نتیجه سبب اختلال و ناراحتی‌هایی شود... چه می‌دانم؟ آخر انصاف داشته باش و قبول کن که نمی‌توانم با این عشق تند و وحشتناک، سردی تو را برای خودم تعبیر و تفسیر نکنم و برایش هزار دلیل و جهت نتراشم... آخر، آیدا جانم، می‌توانم ادعا کنم که عشق من به تو، به هیچ چیزی در دنیا شبیه نیست؛ این عشق، مخلوطی است از شعر و موسیقی و خودمان! و ما ــ من و تو ــ فقط بدان جهت توانسته‌ایم با این جذبه یکدیگر را دوست بداریم که در دنیای به این بزرگی، تنها دو نفری هستیم که جز خودمان به هیچ کس دیگری شبیه نیستیم.

من، گاه به گاه که می‌بینم چه قدر مثل هم فکر می‌کنیم و هدف‌ها و آرزوهای‌مان تا چه حد شبیه هم است، به شگفت درمی‌آیم!

آیدا! خاطره‌ی آن روز مرا رنج می‌دهد، مرا مأیوس می‌کند، و دارد مرا از پا درمی‌آورد... اگر علت سردی آن روزت را برای من شرح ندهی، یأس و بدبختی مرا خواهد کشت. هر چه هست یا بود، بگو و مرا از این اندوه خلاص کن، از این رنج نجات بده و بگذار این لکه‌ی تاریک برطرف شود، وگرنه دنیا را پیش چشم من سیاه خواهد کرد...

{...} آیا مثلاً تصور کرده‌ای که ممکن است این موضوع باعث ناراحتی من شود؟ [اگر این جور باشد، باید یک‌قلم به تو بگویم «دیوانه!» ــ و ازت بخواهم که از این به بعد، برای عشقی که به بزرگی آسمان‌هاست، روی زمین حساب باز نکنی!]

Scanned with CamScanner

در هر حال، نمی‌دانم.

می‌دانم که مرا دوست می‌داری. و شاید هم به همان اندازه مرا دوست می‌داری که من تو را. و به همین علت، از تو می‌خواهم این زخمی را که دارد از چند روز پیش به این طرف مثل خوره‌یی روح مرا می‌خورد با توضیح خودت مرهم بگذاری.

بیش از هر لحظه‌یی دوستت می‌دارم. مرا از این رنج رهایی بده.

اگر می‌خواهی، با زبان نامهربان و بی‌محبتت توضیح بده، و اگر دلت نمی‌خواهد، برایم بنویس. خودت می‌دانی به چه وسیله، اما در هر صورت، آسمان فیروزه‌رنگ و صاف عشق‌مان را با این ابر سیاه تاریک نکن.

با بی‌قراری منتظرم که در این راه کمکم کنی.

احمد تو.

تهران ــ خرداد چهل و یک

Scanned with CamScanner

آیدا!

عشق و شعر و امید و نشاط و سرود زندگی من!
آیدای من! آیدای یگانه، آیدای بی‌همتای من!
نه تنها هیچ چیـز نمی‌تواند میان ما جدایی بیفکند، بلکه هیـچ چیز نخواهد توانسـت میان آنچه من و تو هسـتیم و وجودی یگانه را تشکیل می‌دهیم، باعث احداث تویی و منی بشود... من و تویی در میانه نیست، و اگر جسم نباشد روحی نمی‌تواند بود و اگر روح نباشد جسمی نیست.

۳۰
آیدا!
(۱ تیر ۱۳۴۱)

قلب من فقط با این امید می‌تپد که تو هستی، تویی وجود دارد که من می‌توانم آن را ببینم، او را ببویم، او را ببوسم، او را در آغوش خود بفشارم و او را احساس کنم.
تنها به امید فردایی زنده‌ام که هنگام بیرون رفتن از خانه‌ی گـرم و کوچک خودمان، آیدا مرا {...} و هنگام بازگشـت بـدان، آیدا در را به روی من باز خواهد کرد و آیدا {...} پُر محبـت خود را بر {...} خواهد نهاد و آیدا مرا به آغوش پُر از عشـق خود خواهد فشـرد و آیدا همه‌ی خستگی‌ها را از روح و جسم من زایل خواهد کرد... به امید این چنین فردایی زنـده‌ام: فردایی که صبحش را در آغوش آیدا بیدار شـوم و

Scanned with CamScanner

شبش را در آغوش او به خواب روم.

آری، آنچه از گفت‌وگوهای این چند شب که در خانه‌ی ما می‌گذرد شنیده‌ای درست است: دختری با تمول سرشار خواستار ازدواج با من است؛ با تمول بسیار و با سماجت بسیارتر. ــ اما آنچه او می‌خواهد به «سروری» خود قبول کند، مدت‌هاست که سر به بندگی تو سپرده است، مسأله‌ی قاطع این است که احمد تو تأسف می‌خورد که چرا صاحب همه‌ی ثروت‌های جهان نیست تا برای خاطر تو از آن چشم بپوشد و بندگی تو را به سطوت و سلطنت جهان ترجیح بدهد تا تو بتوانی به طرزی گویاتر این نکته را دریابی که من پاک‌باخته‌ی عشق تو هستم؛ عشقی که زندگی را جز برای آن نمی‌خواهم؛ عشقی که اگر نیست بگذار تا من نیز نباشم... عشقی که هستی مرا توجیه می‌کند، عشقی که علت و انگیزه‌ی زندگی من است؛ عشق تو، عشق آیدا، وجود تو، نفس تو...

هنگامی که به من گفتی سر و صدای بحث‌های خانوادگی ما را در این چند شب شنیده‌ای و دانسته‌ای چه ماجرایی در میان است، دو حالت متضاد، در آن واحد قلب مرا لرزاند: ــ وحشت و غرور.

وحشت از این که مبادا تصور کرده باشی که من، در میان دو قطب مختلف «انتخاب تو» یا «او» سرگردان شده باشم و به این ترتیب، در صفا و عمق و حقیقت عشق من شک کنی! ــ و غرور از برای آن که دیدم با وجود خطری که ــ

Scanned with CamScanner

حـالا توضیح خواهم داد ــ عشـق تو را تهدید می‌کند و به خطر افکنده است، مع‌ذلک تا بدان حد مرا دوست می‌داری که غرور دخترانه‌ی خودت را زیر پا گذاشـته‌ای و باز مرا به آغوش پُر محبت خودت می‌گیری و باز سـر مرا بر سینه‌ی خود می‌گذاری، و بـدون آن که از بابت گفت‌وگوهای این چند شـب خانه‌ی ما از من چیزی بپرسی، باز، همچنان، در عشق من ثابت‌قدم و یک‌دلی.

قبول کن که هر مردی، در برابر این عشق بزرگ که به او عرضه کنند، مغرور می‌شود، به زمین و آسمان کبر می‌فروشد و خود را سلطان بی‌رقیب سراسر دنیا می‌یابد. چرا نه!

آیدا!
(۱ تیر ۱۳۴۱)

اما توضیحی که چند سطر بالاتر گفتم که خواهم داد، این است:

بی‌هیچ تردیدی نوشـتم که «خطری عشـق تو را تهدید می‌کنـد»، و همان دم به این وحشـت دچار شـدم که مبادا تصور کنی این مطلب عقیده‌ی من است. این بود که به عنوان معترضه گفتم «حالا توضیح خواهم داد».

توضیح من این است:

شـک نیسـت کـه اگر شـبی از خانـه‌ی شـما صدای گفت‌وگوهایی به گوش من برسـد که اسـتنباط کنم مردی آمـده اسـت و می‌خواهد با ثروت و مال خود عشـق تو را بخرد، من احسـاس خواهم کرد که عشق مرا خطری تهدید می‌کند. و بگو، چرا نکند؟

Scanned with CamScanner

آیـدای من! در دنیایی زندگـی می‌کنیم که پول، قدرتی خوف‌انگیز اسـت! ــ در این دنیـا، پدرها برای خاطر پول فرزنـدان خود را خفـه می‌کنند؛ در این دنیـای ما، در این دوران ما، مادرهای بسـیاری هسـتند که بـرای خاطر پول دختـران خود را به فحشـا وادار می‌کنند؛ در این دنیای ما، زنان بسیاری هسـتند که برای خاطر پول شوهران خود را قطعه‌قطعـه کرده‌اند؛ پس اگر تو بدانی و بفهمی و بشـنوی کـه دختری ــ دختری از یک خانـواده‌ی متنفذ و صاحب قدرت‌هـای اجتماعی ــ با آراسـته‌ترین بـاغ دربندش، با سـهام بیش از پنج درصدِ یکی از بزرگ‌ترین شـرکت‌های هواپیمایی‌اش و با دهات متعددش، بر سـر راه مردی قرار گرفته اسـت که برای خروج از خانه از خودِ تو پنج تومان قرض می‌کند، چرا حق نداشـته باشـی عشـق خود را در معرض خطر احساس کنی؟

آیدا! ــ هرگـز تصور نکن که من، بـرای منظور خاصی اسـت که امکانات مالی این دختر را با این صراحت پیش تو برمی‌شمرم؛ و از این کار قصد وقیحانه‌یی دارم... من برای آن که مراتب عشق خود را به تو ثابت کنم هیچ وسیله‌یی در دست ندارم. تو زیبایی و من همیشه در کمال صراحت به تو گفته‌ام که اگر تا به حال توانسته‌ای در خانه‌ی پدرت بمانی و سرانجام نصیب من شـوی، فقط و فقط نمی‌دانم چـه قدرت خدایی باعث این عمل شده است، حال آن که تو خوب می‌دانی {...}.

Scanned with CamScanner

از این گذشـــته، تا به امروز لااقل این نکته را توانسته‌ام به تو بفهمانم که من، به همه‌ی ثروت‌های جهان تف کرده‌ام. من برای ثروت تمام دنیا فاتحه‌ی بی‌الحمد نیز نمی‌خوانم. اما...

اما آیا به چه وســیله بایــد به تو بفهمانم کــه چه اندازه دوستت می‌دارم؟

من خدا را شکر می‌کنم که درست در آستانه‌ی زندگی ما این زن را در برابر من قرار داد تا لااقل تو این نکته را بدانی که من تو را برای خاطر خودت که آیدای من هستی دوست می‌دارم...

من خدا را شکر می‌کنم که وسیله‌یی ساخت تا تو بدانی، آسایش و آســودگی همه‌ی عمر را نمی‌خواهم؛ بلکه بیشتر دوســت می‌دارم که تا آخر عمر شــبانه روز زحمت بکشم، عرق بریزم، و شــادی خــود را در این نکته بجویم که «آیدا» همسر و شــریک زندگی من است و برای آسایش و راحت آیداست که جان می‌کنم، کار می‌کنم و می‌کوشم...

من خدا را شــکر می‌کنم که وسیله‌یی ساخت تا آیدا بتواند بفهمد که وجود او و عشق او برای من گرامی‌تر و ارزشمندتر از مال و ثروت است، گرامی‌تر از آسایش و فقدان مسئولیت است!

من خدا را شــکر می‌کنم که وســیله‌یی ســاخت تا آیدا بتواند بفهمد که بزرگ‌ترین خوش‌بختی من غلامی اوســت نه سروری و سلطنت به تنعم و جاه و جلال و مال و منال...

من خدا را شــکر می‌کنم، اگر این حادثه توانسته باشد به آیــدای من بفهماند که منظور من خود اوســت نه هیچ چیز

Scanned with CamScanner

دیگـــر؛ و من او را برای خاطر خودش دوســـت می‌دارم که وجـــودی گران‌مایه اســـت و مرا برای خاطر خودم دوســـت می‌دارد که سراپا سوخته و برافروخته‌ی عشق او هستم و جز او تمنایی ندارم، جز او امیدی ندارم و اگر او نباشد، من دنیا را... نه... دنیا را نمی‌خواهم! بی آیدا به دنیا و آســـایش‌هایش تف می‌کنم! بی آیدا خوش‌بخت نیستم! بی آیدا مُرده‌ام!

من خدا را شکر می‌کنم که وسیله‌یی ساخت تا آیدا بداند که اگر در جهان خوش‌بختی و سعادتی هست، خوش‌بختی و سعادتِ من آیداست نه هیچ چیز دیگر...

من خدا را شکر می‌کنم که وسیله‌یی ساخت تا آیدا بداند که فردا نیز، پس از آن که همســـر من شد، هیچ چیز نخواهد توانســـت میـــان من و او مانعـــی ایجاد کند؛ نـــه زیبایی‌های احمقانه‌ی مردم دیگر، نه ثروت‌ها و آسایش‌ها...

من خدا را شکر می‌کنم اگر آیدا توانسته باشد بداند.

و می‌دانم که آیدا می‌داند؛ زیرا اگر نمی‌دانست، دیگر آیدا نمی‌آمد.

و آیدا می‌داند.

و من این را می‌دانم.

و من مطمئنم.

و من شادم.

و من خوش‌بختم!

و اما غرور من... آخ، این را دیگر نپرس: من مغرورترین مردان دنیا هستم!

Scanned with CamScanner

من بزرگ‌تریـــن، خوش‌بخت‌ترین، مقتدرترین، داراترین مرد دنیا هستم!

بزرگ‌ترین مرد دنیا هستم؛ زیرا بزرگ‌ترین عشق دنیا در قلب من است... عشق، بزرگ‌ترین خصلت انسان است؛ پس من که عشـــقی چنین بزرگ در دل دارم چرا بزرگ‌ترین مرد دنیا نباشم؟

خوش‌بخت‌ترین مرد دنیا هستم؛ زیرا قلبی که در کنار من می‌تپد، با تپش خود مـــرا به همه‌ی پیروزی‌ها نوید می‌دهد؛ و کســـی که پیروز است چرا خوش‌بخت نباشد؟ و کسی که پیروزترین مرد دنیاســـت چه گونه خوش‌بخت‌ترین مرد دنیا نباشد؟

آیدا
(۱ تیر ۱۳۴۱)

مقتدرترین مرد دنیا هستم؛ زیرا توانسته‌ام [و تو شاهدی] که در سرشارترین لحظه‌های کامیابی، در لحظاتی که نه خدا و نه شیطان، هیچ یک نمی‌توانند سرریز شدن جام‌های مالامال از لذت و هوس را مهار کنند، توانسته‌ام پاسدار پاکی و تقوا باشم و لجام‌گسیخته‌ترین هوس‌هایی را که غایت آرزوهای حیوانی است، برای وصول به بلندترین درجات عشق انسانی مهار کنم! ـــ و کسی که تا این حد به همه‌ی هوس‌های خود مسلط است، چرا ادعا نکند که مقتدرترین مرد دنیاست؟

داراترین مرد دنیا هســـتم؛ زیرا توانســـته‌ام تو را داشـــته باشـــم... تو بزرگ‌ترین گنج دنیایـــی، زیرا در عوض تو هیچ چیز نمی‌توان گرفت که با تو برابر باشد. ـــ پس من که تو را دارم، چرا ادعا نکنم که داراترین مرد دنیا هستم؟

Scanned with CamScanner

و مـــن که با تـــو تا بدین درجه از بزرگی رســـیده‌ام، چرا مغرور نباشم؟

من غرور مطلقم! آیدا! و افتخار من این است که بنده‌ی تو باشم. پس اگر پاها و زانوهای تو را می‌بوسم، مرا مانع مشو. غایت آرزوهای هر بنده‌یی همین است که صاحب او افتخار بوسیدن پاهای خود را بدو ارزانی بدارد.

و اگـــر به تو می‌گویم که تو را با همه‌ی «عشـــق زمینی» دوســـت می‌دارم، ـــ و اگر به تو می‌گویم که تو را با همه‌ی «عشـــق جسمانی» دوســـت می‌دارم، برای آن است که به تو دروغ نگفته باشم.

من روح تو را دوست می‌دارم؛ و به همان اندازه «جسم» تو را ـــ گوشت گرم و زنده‌ی تو را، بوی تو را و پوست تو را و تن تو را دوست می‌دارم.

{...} تمام گرمای زمیـــن، همه‌ی بادها و آفتاب‌های عالم در وجود مادی من سرشار می‌شوند؛ تو را به خود می‌فشارم، همه‌ی دردهای طبیعت، شـــادترین دردها، خوش‌بخت‌ترین دردها در تن من لبریز می‌شـــود... در یک آن، احساس می‌کنم که هم‌اکنون، به ناگهان، چون ابری خواهم بارید ـــ چون کوهی به آتش فشـــانی خواهم پرداخت ـــ و چون درختی، از لذت جوانه زدن ـــ از لذت خالی شدن ـــ بهره‌ور خواهم شد...

در یک آن، احساس می‌کنم که هم‌اکنون، به ناگهان، چون طبیعت سرمستی که به هنگام بهار همه‌ی عقده‌های سرشار تنش را به صورت برگ‌ها و چشمه‌ها از وجود خویش بیرون

Scanned with CamScanner

می‌ریزد، به خلسه‌ی آسایش و خالی شدن خواهم پیوست و همه‌ی بهاران را در این زایش عظیم احساس خواهم کرد...

و در همین لحظه‌ی خدایی است که چون خدایی می‌توانم همه‌ی این طغیان‌ها را به فرمان خود بگیرم. ــ بگویم «نه!» و همه‌ی آن چیزی را که تو «دیوانگی» نام نهاده‌ای مغلوب کنم...

آیدا، این منم؛ چرا مغرور نباشم؟

در من قدرتی است که در قلمرو شیطان طبل خدایی می‌زنم. این قدرت تویی آیدای من! ــ چرا مغرور نباشم؟ چه گونه می‌توانم مغرور نباشم؟

یک بار با تو گفتم که عشق، شاه‌راه بزرگ انسانیت است... پس در میان مرزهای عشق، هیچ چیز پست، هیچ چیز حقیر، هیچ چیز شرم‌آور راه ندارد. عشق می‌ورزیم تا چیزی که میان حیوانات به صورت «غریزه‌ی حیوانی» صورت می‌پذیرد، میان ما، به صورت موضوعی بشری، موضوعی بر اساس «انتخاب دو روح»، به صورت موضوعی که بر پایه‌ی همه‌ی ادراکات انسانی، قلبی و خدایی استوار شده باشد صورت بگیرد؛ ــ این است که همیشه با تو می‌گویم: «ــ تو را دوست می‌دارم. » در این کلام بزرگی که روح‌ها و تن‌های ما را برای همیشه یکی می‌کند، بر کلمه‌ی تو تکیه می‌کنم نه بر لغت دوست داشتن. زیرا که در این جا، آنچه شایان اهمیت است، تو است... تو را دارم، و برای آن که بدانی درباره‌ی تو چه می‌اندیشم، از دوست داشتن، از این لغت بزرگ مدد می‌گیرم. و بدین گونه از جانوری که به دنبال

Scanned with CamScanner

غریزه‌ی حیوانـــی خویش می‌دود فاصلـــه می‌گیرم؛ چرا که حیوان، دوســـت می‌دارد، و برای فرو نشاندن عطش دوست داشتن به دنبال کسی می‌گردد که دوستش بدارد...

آنچه به تو می‌دهم عشق من نیست؛ بلکه تو خود، عشق منی. تویی که عشق را در من بیدار می‌کنی و اگر بخواهم این نکته را آشـــکارتر بگویم، می‌بایست گفته باشم که من «زنی» نمی‌جویم، من جویای آیدای خویشم.

آیدا را می‌جویم تا زیباترینِ لحظات زندگی را چون نگین گران‌بهایی بر این حلقه‌ی بی‌قدر و بهای روزان و شبان بنشاند.

آیدا را می‌جویم تا با تن خود رازهای شادی را با تن من در میان بگذارد.

آیدا را می‌جویم تا مرا به «دیوانگی» بکشـــاند؛ که من در اوج «دیوانگی» بتوانم به قدرت‌های اراده‌ی خود واقف شوم؛ که من در اوج غرایز برانگیخته‌ی خود بتوانم شکوه انسانیت را بازیابـــم و به محـــک زنم؛ که من بتوانم آگاه شـــوم، آیدا! این که مرا به سوی تو می‌کشد عشق نیست، شکوه توست؛ و آنچـــه مرا به انتخاب تو برمی‌انگیزد، نیاز تن من نیســـت، یگانگی ارواح و اندیشه‌های ماست.

من خود از پستی می‌گریزم؛ این است که نمی‌خواهم تصور کنی آنچه مرا از لغزش‌های حیوانی بازمی‌دارد، هشـــدارهای توست؛ و اگر همیشه این مصراع الوآر را با تو تکرار می‌کنم که

Scanned with CamScanner

J' aime l' oiseau qui ne dit jamais non.

به همین خاطر است. برای خاطر آن است که یگانگی جان ما آشفته نگردد؛ و برای خاطر آن است که من خود از تباهی به دور مانده باشم، نه آن که تو مرا مانع شده باشی.

آیدای من!

اکنون دیگر هوا روشن شده است.

دوست داشتن، چه زیبا، چه پُرشکوه، چه انسانی است!

تمام شب را چشمان ما بیدار مانده است؛ من دم به دم به بالا نگریسته‌ام و هر بار، توانسته‌ام گردی سر زیبای تو را در زمینه‌ی آسمان تاریک ببینم و برق چشمان تو را احساس کنم؛چشمانی که من دوست‌شان دارم زیرا آینه‌های بی‌غبار قلب تو اند؛ چشمانی که می‌درخشند، زیرا می‌بینند که من برای خاطر آن‌ها بیدار مانده‌ام و برای خاطر آن‌ها می‌نویسم؛ و بدین دلیل، گردش قلم مرا با مراقبتی هوشیارانه تعقیب می‌کنند؛ و می‌دانم که چه قدر دوست می‌دارند که بر خطوط این صفحات کاغذی که ماحصل یک شب عمر من است بگردند و آنچه را نوشته‌ام برای قلب کوچکت ترجمه کنند.

آیدا تو بهار منی و من خاک و مزرعه‌ام... باید بیایی و کنار من بمانی تا من سرسبز شوم، برویَم و شکوفه کنم. من بی تو هیچ نیستم، بی تو هیچ نیستم، بی تو هیچ نیستم.

خوشا آن لحظه‌ی ابدی، خوشا آن دم جاودانه که تو بهارِ

Scanned with CamScanner

مـــن با این خاک درآمیزی و تمامـــی فضاها و فاصله‌ها را از میان من و خود به دور افکنی!

خوشـــا آن لحظـــه‌ی جاویدان که من هیچ نباشـــم به جز آیدای خود، و تو هیچ نباشی به جز احمد خویش!

خوشـــا دمی که من با ناله‌یی، با خروشـــی، با اشـــکی و لبخندی، خســـته و پیروزمند و راضی، تن تو را چون شعری بزرگ سروده باشم!

خوشـــا دمی که بازوهای تو بر همه‌ی تن من درآویزد و صدای تو، لرزان از توفیق، به مژده در گوش‌های من بگویند که تو مادر شده‌ای!

خوشـــا دمی که ما ــ تو و من ــ با موهای سپید، راضی از روزها و شـــبانی که به پشت سر نهاده‌ایم، این سطوری را کـــه قلب من، در فاصله‌ی کوتاهی از تـــو، در آرزوی بزرگ تو نوشـــته‌اند، بـــرای آخرین بار می‌خوانیـــم؛ گرداگرد خود بـــه فرزندان و نـــوگان خود می‌نگریم و آن گاه چشـــمان ما بـــا نگاهی خندان بر یکدیگر متوقف می‌شـــود. آهی از روی رضایت می‌کشیم و می‌گوییم:

«ــ افسوس! چه شیرین و چه کوتاه بود!»

اول تیر ماه چهل و یک.
شش صبح

Scanned with CamScanner

شبانه

برای آیدا

نگاهت
شکست ستمگریست.
آنک، چشمانی که خمیرمایه‌ی مهر است؛
خورشیدی که از سپیده‌دم همه‌ی ستارگان
بی‌نیازم می‌کند.
نگاهی که
عریانی روح مرا
از مهر
جامه‌یی کرد
بدان سان که
شبِ بی روزنِ هرگز
کنونم چنان نُماید
که کنایتی طنزآلود بوده است.

اینک مهر توست، نبردافزاری

Scanned with CamScanner

تا با تقدیر خویش

پنجه در پنجه کنم.

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم؛
به جز عزیمت نابهنگامم گزیری نبود
چنین انگاشته بودم.

آیدا
فسخ عزیمت جاودانه بود.

۴۳

شبانه
(شهریور ۱۳۴۱)

ا. بامداد
شهریور ماه ۱۳۴۱

Scanned with CamScanner

آیدا، تپش‌های قلبم!

بـــه خلق خدا جـــواب بده. جواب‌شـــان را بـــده. به من می‌گویند چه شـــده است که دیگر شعر نمی‌نویسم، چه شده اســـت که دیگر برای‌شان شعر نمی‌خوانم، چه شده است که دیگر صدای مرا نمی‌شنوند؟

جواب‌شان را بده. به‌شان بگو که احمد تو بیش از همیشه به «شـــعر» می‌اندیشـــد، بیش از همیشه «شـــعر» می‌نویسد و بیش از همیشـــه «شـــاعرانه» زندگی می‌کند... منتها ــ این را هم به‌شـــان بگو ــ این «شـــعر»ها یک موضوع بیشتر ندارد: «دوست داشتن آیدا!»

این را به‌شـــان بگو. بگو که تو هر تپش قلب من هستی. بگو که دوست داشتن تو همه‌ی کار و زندگی من شده است. بگو که جز تو بـــه هیچ چیز فکر نمی‌کنم... آیدا جان! این‌ها همه را به‌شان بگو.

اگر موضوع بر سر «شـــاعر بودن» است؛ به آن‌ها بگو که من بزرگ‌ترین شاعر عالمم. نه به خاطر هیچ کدام از شعرها که تا به امروز نوشته‌ام... نه به خاطر «هوای تازه» نه به خاطر «باغ آینه»، نه برای خاطر «پریا» که یک امید اســـت، نه برای

Scanned with CamScanner

خاطر «دخترای ننه دریا» که یک درد و یک نومیدی است. نه برای خاطر شبانه‌ها و نه برای خاطر «تا شکوفه‌ی سرخ یک پیراهن» که بزرگ‌ترین اشعار فارسی نیمه‌ی دوم قرن بیستم هستند... نه؛ به خاطر هیچ کدام این‌ها نه؛ بلکه تنها و تنها برای خاطر آیدا؛ برای خاطر تو که زیباترین شعر منی. برای خاطر تو، شعر زندگی من، همه‌ی زندگی من... برای خاطر تو...

عشق تو، گذشت و تقوا و بزرگواری تو، وقار تو، وجود تو، قلبت ــ که مثل یک پروانه، ظریف و کوچک و عاشق است ــ، و چشم‌هایت که مثل یک پیاله شراب است ــ، و... روحت!

آیدا! تو مثل یک خدا زیبایی.

چشم‌های تو، زیباترین چشم‌هایی است که آدم می‌تواند ببیند. و نگاهت همه‌ی آفتاب‌های یک کهکشان است؛ سپیده‌دم همه‌ی ستاره‌هاست.

لبان تو آینه‌یی است که از ظرافت روحت حرف می‌زند و روحت، روح وقار و متانت است. روح تو یک «خانم» یک «لیدی» است.

گردنت، بی کم و کاست به سربلندیِ من می‌ماند. یک کبر، یک اتکا و یک اطمینان مطلق است. و با قامت تو هر دو از یک چیز سخن می‌گویند.

اما... اما تصور نکن که من تو را برای زیبایی‌هایت، تنها برای چشم‌های بی‌نظیر و برای نگاهت که پر از عشق و عاطفه است

Scanned with CamScanner

دوست می‌دارم. آیدای من! تو بیشتر برای قلبت دوست‌داشتنی هستی. تو را برای آن دوست می‌دارم که «خوبی». برای آن که تو، جمع زیبایی روح و تنی. و بدین جهت است که می‌گویم هرگز نه پیری و... نخواهد توانست از زیبایی تو بکاهد... چرا که هر چه تنت زیر فشار سال‌ها درهم‌شکسته‌تر شود روح زیبای تو زیباتر خواهد شد و بدین گونه هرگز از آنچه امروز مجموع این زیبایی است نخواهد کاست.

خدای کوچولو!

مرا توی بازوهایت، توی بغلت جا بده. مرا زیر پاهایت، روی زمینی که بر آن‌ها قدم گذاشته‌ای جا بده.

آن قدر دوستت دارم که گاهی از وحشت به لرزه می‌افتم.

«کار از این حرف‌ها گذشته است»، یادت هست؟ اولین شبی که یکدیگر را دیدیم این مطلب را به تو گفتم: «کار از این حرف‌ها گذشته.» ــ خوب. حالا چه؟ حالا پس از چهار ماه به کجا رسیده‌ام؟ ــ ساده است: عشق تو چنان از غرور سرشارم کرده است که احساس می‌کنم خداها باید روی نوک پنجه‌های‌شان قدبلندی کنند تا به نصف هیکل من برسند.

***

خدای کوچولو! امید بزرگ! همه چیز من! شادی و خوش‌بختی من!

حالا دیگر زندگی من، چیزی جز تو نیست.

Scanned with CamScanner

حالا دیگر، این نفسی که می‌کشم چیزی جز تو نیست.
حالا دیگر شـــعر من، فکر من، تصور من، چیزی جز تو نیست.

مثل بچه‌ها دوستت می‌دارم. درست همان طور که بچه‌ها مادرشـــان را دوســـت دارند. زیبایی تو ــ اگر چه مرا به آتش می‌کشد، می‌سوزاند و خاکستر می‌کند ــ دیگر علت و انگیزه‌ی دوســـتی و عشـــق من نیســـت. به هر صورتی که درآیی تو را دوســـت می‌دارم. فقط به شرط آن که «آیدای من» باشی. فقط به شرط آن که «بدانی چرا تو را مثل بچه‌ها دوست می‌دارم.»

دیگـــر هیچ چیز من چیـــزی جز تو نیســـت. دیگر فقط بـــرای خاطر تو زنده‌ام، یعنی ــ بهتـــر بگویم ــ فقط به این دل‌خوشی بزرگ زنده هستم که دست‌های تو دست‌های مرا نوازش می‌کنند، لب‌های تو مرا می‌بوســـند، و می‌دانم که در قلبت، در اتـــاق کوچولوی دخترانه‌ات، مرا در بهترین جاها، در بالاترین جاها می‌نشانی... کاش می‌توانستم به آن جا بیایم. کاش می‌گذاشـــتند به اتاق تو بیایم و ببینم که چه طور ذهن تو مرا بارها روی ســـقف و در و دیوار آن نقاشی کرده است تا به خود ببالم و به خداها بگویم:

«ــ قدبلندی کنین؛ قدبلندی کنین، شاید به نصف هیکل من برسین!»

آیدای کوچولوی من!
زندگـــی من دیگر چیزی به جز تونیســـت. خود من هم

Scanned with CamScanner

دیگر چیزی به جز خود تو نیستم. چهره‌ات تمام زندگی مرا در آینه‌ی واقعیت منعکس می‌کند و این واقعیت آن قدر عظیم است که به افسانه می‌ماند.

تو را دوست دارم؛ و این دوست داشتن، حقیقتی است که مرا به زندگی دل‌بسته می‌کند.

همه‌ی شادی‌هایم در یک لبخند تو خلاصه می‌شود؛ و کافی است که تو قیافه‌ی ناشادی بگیری تا من همه‌ی شادی‌ها و خوش‌بختی‌های دنیا را در خطوط در هم فشرده‌ی آن چهره‌یی که خدا می‌داند چه قدر دوستش می‌دارم گم کنم.

شب پنج‌شنبه ۲۹ شهریور ۱۳۴۱

Scanned with CamScanner

آیدا، امید و شیشه‌ی عمرم!

با ایـــن که وقت تنگ و کار بی‌انتهاســـت، با این که باید از حالا [به نظرم ســـاعت از نیم بعد از نصف شـــب گذشته باشد] شروع به کار کنم، و با این که هر دقیقه را باید غنیمت بشمرم، نمی‌توانم خودم را راضی کنم که چند سطری برایت ننویســـم و با آن که هم‌الان یک ساعت هم نیست که از کنار تو دور شده‌ام، بی تو باشم.

آیـــدا جانم! بدترین روزهای عمرم را می‌گذرانم. فشـــار تهی‌دســـتی و فشار آن زن بی‌انصاف بی‌رحم از طرف دیگر، فشار بانک که پول سفته‌اش را می‌خواهد و فشار بی‌غیرتی و وقاحت این مرد شارلاتان که دو ماه عمر مرا به امروز و فردا کردن تلف کرده است، همه مرا در منگنه گذاشته‌اند.

از صفر می‌باید شروع کنم، اما برای آن که به صفر برسم خیلی باید بکوشم. مع‌ذلک نفس گرم تو، وجود تو، عشقت و اطمینانت مرا نیرو می‌دهد. پر از امید و پر از انرژی هستم. تو را دارم و از هیچ چیز غمم نیست. از صفر که هیچ، از منهای بی‌نهایت شروع خواهم کرد و از هیچ چیز هم نمی‌ترسم. من

Scanned with CamScanner

در آستانه‌ی مرگی مأیوس، در آستانه‌ی «عزیمتی نابهنگام» تو را یافتم؛ وقتی تو به من رسیدی من شکست مطلق بودم، من مرده بودم. پس حالا دیگر از چه چیز بترسم؟

دست‌های تو در دست من است. امید تو با من است. اطمینان تو با من است. چه چیز ممکن است بتواند مانع پیشرفت من شود؟ کوچک‌ترین لبخند تو مرا از همه‌ی بدبختی‌ها نجات می‌دهد. کوچک‌ترین مهربانی تو مرا از نیروی همه‌ی خداها سرشار می‌کند... یقین داشته باش که احمد تو مفلوک و شکست‌خورده نیست. تمام ثروت‌های دنیا، تمام لذت‌های دنیا، تمام عالم وجود، برای من در وجود «آیدا» خلاصه می‌شود. تو باش، بگذار من به روی همه‌ی آن‌ها تف کنم. بگذار به تو نشان بدهم که عشق، عجب معجزه‌یی است. تو فقط لبخند بزن. قول بده که فقط لبخند بزنی، امیدوار باشی و اعتماد کنی. همین!

تمام بدبختی‌های من، بازیچه‌ی مضحک و پیش پا افتاده‌یی بیش نیست. تمام این گرفتاری‌ها فقط یک مگس مزاحم است که با یک تکان دست برطرف می‌شود... بدبختی فقط هنگامی به سراغ من می‌آید که ببینم آیدای من، لبخندش را فراموش کرده است. فقط در چنین هنگامی است که تلخی همه‌ی بدبختی‌ها قلب مرا لبریز می‌کند.

آیدای من! اگر می‌خواهی پیروز بشوم، به من لبخند بزن. سکوت غم‌آلود تو برای من با تاریکی مرگ برابر است. به

Scanned with CamScanner

جان تو دست و دلم می‌لرزد، خودم را فراموش می‌کنم و به یـادم می‌آید که در دنیا هیچ چیز ندارم. بدبخت سـرگردانی هسـتم که نتوانسته‌ام امید به پیروزی را حتی در دل بزرگ و قدرتمند آیدای خودم به وجود آرم...

لبـان بی‌لبخند تو، آیدا! لبان بی‌لبخند تو پیروزی بدبختی است بر وجود من.

بگذار من به بدبختی پیروز بشوم.

لبخندت را فراموش مکن آیدا،

لبخندت را فراموش مکن

لبخندت را فراموش نکن

لبخندت را فراموش مکن

لبخندت را فراموش مکن!

از ایـن بحران بـرون می‌آییم. و پـس از آن، من باید به ناگهان قد برافرازم... من بسـیار عقـب افتاده‌ام. باید کومکم کنی که این عقب‌افتادگی را جبران کنم... وقت کم و راه دراز است، باید قدم‌های بلند بردارم. مرا به جلو بران! کومکم کن! فقط با لب‌هایت، فقط با لبخندت، فقط با آغوش پُرمهرت. با نگاهت و با ملاحتت.

لبخند بزن!

همیشه لبخند بزن!

با امید به عشق تو حالا شروع به کار می کنم

شب به خیر ــ احمد تو

جمعه ۲۷ مهر ماه ۴۱

Scanned with CamScanner

شـــک نداشـــته باش در این نکته، که همـــه‌ی هدف‌ها و آرزوهای من در وجود نازنین تو خلاصه شـــده است. تصور نکـــن که این مســـأله، تنها به خاطر ظرافـــت و زیبایی ظاهر توست؛ اگر چه پیش از آن که تو را به خوبی امروز بشناسم، آنچـــه مرا به طرف تو کشـــید همین زیبایـــی و ظرافت بود؛ اما مســـلم اســـت که چهره، آینه‌ی درون آدمی است، و هیچ انســـان بداندیش و دیوسیرتی نیست که ـــ حتی اگر زیبا هم باشد ـــ آن صفا و معصومیتی که در نگاه و در رخساره‌ی یک موجود نیک‌نفس و خوش‌ســـیرت به چشم انسان می‌خورد، در سکنات و وجناتش دیده شود.

زیبایی ظاهر، اگر با آن تابندگی و درخششی که انعکاس روح اســـت توأم نباشد، نخواهد توانســـت قلب انسان را به خود جلب کند. به قول حافظ:

بنده‌ی طلعت آن باش که، آنی دارد.

آنچه در اولین دیدار تو مرا به سوی تو کشید، همین آن بود.

اگر یادت باشد، شـــبی که برای اولین بار من و تو «توی کوچـــه‌ی خودمون» راه می‌رفتیم، وقتـــی که تو به من گفتی هیچی. [ازت پرســـیده بـــودم که «چه باید کـــرد؟» و تو این جواب را به‌ام داده بودی.]

Scanned with CamScanner

به هر حـــال، وقتی به من گفتی: هیچـــی، به تو گفتم که مدت‌هاست کار از هیچی گذشته.

طبیعـــی اســـت. من که پیش از آن شـــب بـــا تو هم‌کلام نشـــده بودم؛ با تو حرفی نزده بودم و صحبت ما از ســـلام و خداحافظ تجاوز نکرده بود. پس چه پیش آمده بود که «کار از هیچ گذشته باشد»؟

ناگزیر باید تصدیق کرد که روح ما یکدیگر را شـــناخته، یکدیگر را جذب کرده، با یکدیگر آموخته شده بود. روح ما یکدیگر را شناخته بودند و پیش از این که جسم‌های ما برای نخســـتین بار به هم نزدیک شود، آن‌ها برای همیشه یکدیگر را دریافته بودند.

این، معجزه همان جلوه‌یی است که از روح پاک و صادق تو در چهره‌ی تو منعکس است.

بـــرای این که تو را بشناســـم، تو را بهتر بشناســـم، تو را دوست بدارم و عشق تو را سرمایه‌ی جاویدان روح و زندگی خود کنم، لازم نبود که حتماً از هم‌نشـــینی و گفت‌وگوی با تـــو به اعماق روح تو پـــی ببرم. نگاه تو و زبان خاموشـــت گویاترین زبان‌ها بود و بیش از هر زبانی می‌توانست از قلب و روحت حرف بزند.

بزرگ‌ترین امیدواری من آن است که هنوز وقتی برای من باقی مانده باشد.

آیدا جان... من تأســـف می‌خورم از این که می‌توانســـتم از وجـــود خودم اســـتفاده‌های عظیمی ببرم و اســـتفاده‌های

Scanned with CamScanner

عظیم‌تری برسانم. شاید اگر زندگی من به این شکل «حرام» نشـــده بـــود، تا کنون توانســـته بودم در کار خـــودم چهره‌ی درخشانی شده باشم.

شاید اگر عمر و وقت گرانبهای من به پای موجودات مبتذلی که درست در حکم همان سگ‌مگس‌های آن مثل زشت هستند صرف نشده بود، تا به امروز توانسته بودم به خیلی جاها برسم.

افســـوس. بهترین ســـال‌های عمر من در مبارزه و تلاش احمقانه برای نجات از این بدبختی‌های حقیر و بی‌ارزشـــی گذشته است که هنوز هم به مقدار زیادی گرفتارشان هستم.

می‌گویند که مبارزه و حتی شکست، مرد را برای زندگی و برای پیروزی آماده می‌کند.

بله، این درست است، اما کدام مبارزه؟ مبارزه برای پیروز شدن، مبارزه برای پیش رفتن، مبارزه برای به کرسی نشاندن شـــخصیت خـــودم، یا مبارزه بـــرای نجات یافتن از دســـت موجودات مبتذل و بی‌مایه‌یی که تنها نتیجه‌اش از میان رفتن حوصله و صرف شدن عمر و جوانی من بود؟

اما هنوز امیدوارم که زیاد دیر نشده باشد.

امیدوارم که در سایه‌ی محبت تو و با کومک‌های روحی تو بتوانم عقب‌افتادگی‌هایم را جبران کنم و در محیطی گرم و صمیمـــی که تو با علاقه و عشـــقت برای زندگی‌مان آماده خواهی کرد، بتوانم این چند سال باقی‌مانده را تا جایی پیش برم که بتوانم بدین وسیله جواب گرم و شایسته‌یی به عشق بزرگ تو بدهم.

Scanned with CamScanner

بسیاری از شاعران و نویسندگان بزرگ دنیا بوده‌اند که می‌توان گفت بهترین آثار، و در واقع «آثار اصلی» خودشان را پس از چهل سالگی نوشته‌اند. هنوز برای من دیر نشده. فقط یک «انگیزه» لازم است. و کدام انگیزه درخشان‌تر و عظیم‌تر از تو، آیدای من؟

۲۳ آذر ۱۳۴۱

Scanned with CamScanner

آیدا، امید و زندگی من!

از چهارشنبه‌ی هفته‌ی پیش تا امروز، تمام وقتم، تمام نیرو و تمام امیدم صرف این شده است که تو را یک نظر ــ ببینم.

افسوس! در همه‌ی عمرم، این نومیدانه‌ترین تلاشی بوده است که کرده‌ام.

در آستانه‌ی نومیدانه‌ترین سفرهایم، تمام تلاش‌هایی که برای دیدار تو کردم بی‌نتیجه ماند: هم پنج‌شنبه و هم شنبه، آن قدر جلو دانشکده‌ات ایستادم و ایستادم، تا وقتی که همه‌ی درها را بستند، چراغ‌ها را خاموش کردند، و پسرک ده‌ساله‌یی که گمان می‌کنم پسر سرایدار یا فراش دانشکده بود، به من گفت که دیگر حتی یک نفر هم آن تو نمانده است.

این چند شب، بدترین شب‌های عمر من است.

نمی‌دانم. نمی‌دانم این «بدترین شب‌ها» را شروع کرده‌ام یا دارم شروع می‌کنم. اما، به هر تقدیر، این ساعات تاریک و بی‌امید، این روزهایی که دست کم، اگر هیچ موفقیت دیگری درش نبود، اینش بود که به امید دیدار تو شروع می‌شد و حتی اگر هم در آخرین ساعات شب با نومیدی کامل، مثل دفتری بر هم نهاده می‌شد، باز این امید که فردا بتوانم ببینمت زنده نگهم

Scanned with CamScanner

می‌داشـــت، می‌دانی؟ ــ از فردا صبح، دیگر این امید را هم از دست خواهم داد.

امیـــد بزرگی بـــود که اقلاً روزی یک بار تـــو را ببینم. اقلاً این امید به من نیروی آن را می‌داد که صورتم را بتراشـــم و از قبر خودم خارج بشوم برای آن که آفتاب وجود تو به جســـم رطـوبت‌کشـیده‌ی من بتابد. می‌دانســتم که آیدای من ــ امید و حرارت و آفتاب زندگی من ــ با لبخندش در انتظار من است. می‌دانستم که آیدای من با چشم‌هایی که پرمحبت‌ترین نگاهش را به من بخشیده نگاهم خواهد کرد. می‌دانستم که آیدای من از من شکایت خواهد کرد که چرا ریشم را نتراشیده‌ام، و این، نیرویی بود برای آن که ریشـــم را بتراشم. می‌دانستم که آیدای مهربان من از من گله می‌کند که چرا با وجود آن که در کنارش هستم افسرده و کســـلم، چرا با او حرف نمی‌زنم و چرا او را نمی‌خندانم؛ و این، انگیزه‌یی بود که شـــاد و سرمســـت باشم، همـــه‌ی غم‌ها و ناراحتی‌هایم را فراموش کنم و دمی را که در کنار او هستم شاد و خندان باشم.

اما از فـــردا این امید را ندارم. این امید را از خودم قیچی کرده‌ام و به دنبال آنچه کلید زندگی فردای ما باشد این شهر را ترک می‌کنم.

آخرین بـــاری که دیدمت، سه‌شـــنبه‌ی هفته‌ی پیش بود. چنـــد دقیقه‌یی با تو بـــودم و بعد ترکت کـــردم که خودم را به دکتربرســـانم. بدبختانه آن شب دکتر نیامد. تا نزدیکی‌های نیمه‌شـــب، تنها و بدبخت، در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها پرسه زدم. نزدیـــک نیمه‌شـــب بود کـــه به خانه‌ی فریـــدون رفتم.

Scanned with CamScanner

همه‌ی کوششـــم برای خوابیدن بی‌ثمر بود. فردایش ــ یعنی چهارشنبه را ــ نخواستم با اعصـاب درهم‌شکسـته پیش تو بیایم. مسـلم است که اگر تو را می‌دیدم بهترین مسـکن‌های عصبی و روحی خودم را می‌یافتـم، فقط ترسم از این بود که وضـع بد روحی من تو را ناراحت کند. این بود که به خودم فشار آوردم و نیامدم. گفتم فردا، فردا آیدای خودم را خواهم دید و روح بی‌چاره‌ام را از نشئه‌ی مهربانی و عشق و محبتش سیراب خواهم کرد. افسوس که این «فردا» نیامد!

عصر پنج‌شـنبه را جلو دانشکده‌ات ایستادم. تا موقعی که پسرک آمد و درها را بست. جمعه را ــ هم صبح و هم عصر و هم شـب ــ جلو خانه‌تان قدم زدم، ایستادم، نشستم... دو بار آروسـیک مرا دید، فکر کردم لابد به نحوی به تو خواهد گفت که مرا دیده اسـت. افسـوس که نگفت. امشب به هر حقه‌یی که بود، فریدون را فرسـتادم و بالاخره معلوم شد که بیمار و بستری هستی.

آدم بدبختی هستم. تقدیر من این است.

***

آیدا جانم. این کاغذ را نتوانسـته بودم دیشـب تمام کنم. امروز غروب وارد سنندج شدم و قبل از آن که به هر اقدامی دست بزنم تصمیم گرفتم این نامه را به آخر برسانم.

حرف زیادی ندارم برایت بنویسـم. نمی‌توانسـتم تهران بمانم زیرا اعصابم دیگر در شرف انفجار بود. ناچار راه افتادم و آمدم. همه‌ی امیدم این است که در اولین فرصت بتوانم با تو به وسیله‌ی تلفن صحبت کنم.

Scanned with CamScanner

مرکـــز تلفن کاریـــر[1] تهـــران، اول ناصرخســـرو، نزدیک توپخانه است. مرا به وسیله‌ی آقای محمود مصباحی سازمان اصلاحات ارضی ســـنندج پای تلفن می‌خواهی. به من خبر می‌دهند و به تو هم ســـاعتش را تعیین می‌کنند و می‌گویند. کار ســـاده‌یی اســـت. اگر تو تلفن داشـــتی من می‌توانستم از همین جا این کار را بکنم متأسفانه بدون تلفن نمی‌شود.

عزیزم. مرا به انتظار مگذار. شـــاید پیش از این که این نامه را پســـت کنم نامه‌ی دیگری هم برایت بنویسم. خواهشم این است که آدرس مستقیم‌تری برای مکاتبه به من بدهی. فرستادن نامه برای فریدون و آمدن فریدون و پیدا کردن تو و دادن نامه‌ی من به تو خیلی وقت می‌برد. آدرس مستقیم من هم این است:

ســـنندج
کوچه‌ی پشت فرهنگ استان
احمد شاملو

دیوانه‌وار منتظرم که صدایت را بشنوم.
دیوانه‌وار منتظرم که خطت را ببینم.
تو را دوســـت دارم و هزار بار دوستت دارم. یادت نرود آیدای من.

شنبه ۲ دی ماه ۱۳۴۱
ساعت حدود ۳

۱. Carrier؛ باجه‌ی تلفن راه دور.

Scanned with CamScanner

احمد خوب خودم.

ناراحتی‌هـــای تـــو مخصوصاً در یکی دو مـــاه اخیر و به خصوص در دو هفته‌ی پیش، ســـکوت تو و مدام فکر کردن و رفتـــن ناگهانـــی تو مخصوصاً رفتار آن شـــب تو با من که ســـابقه نداشـــته همه و همه عواملی هســـتند که من از آن و عاقبت آن می‌ترسم.

۶۰

احمد خوب خودم.
(۴ دی ۱۳۴۱)

اگر می‌دانســـتی از این ســـکوت عجیب تـــو چه قدر رنج می‌برم حاضـــرم هر کاری بکنم فقط برای ایـــن که تو از این وضع وحشـــتناک بیرون آیی. مدت‌ها است خاموش هستی، مدام فکر می‌کنی کمتر حرف می‌زنی این طور ســـکوت نکن احمـــد من. این اواخـــر گرفتاری‌هایت را بـــه من نمی‌گویی، شـــاید فکر می‌کنی با گفتن آن‌ها مرا ناراحت کنی، ولی از تو انتظار دارم همان طوری که خبرهای خوش را به من می‌دهی ناراحتی‌هایت را نیز برایم بگویی، آن وقت احساس این که مثل همیشه با من صمیمی و نزدیک هستی مرا خوشحال می‌کند.

احمـــد من، رفتن تو خیلی برای من غیرمنتظره بود چون هیچ انتظار نداشـــتم برای مدت زیادی بدون خبر و ناگهانی بگذاری بروی، خیلی مشکل است نمی‌خواهم، نمی‌خواهم

Scanned with CamScanner

زندگی را به این صورت نمی‌خواهم. قرار بود هیچ وقت به هیچ علت مرا تنها نگذاری، به من قول داده‌ای...

وقتی علت و انگیزه‌ای برای زندگی کردن نباشد برای چه زنده ماند.

احمد، بی‌اندازه خودم را تنها حس می‌کنم، اما وقتی تو هستی خوشحالم از این که همه‌ی امیدها و آرزوهایم را در حرف‌های تو، در وجود تو می‌بینم و آن وقت احتیاج به هیچ چیز و هیچ کس ندارم فقط خودت، حرف‌هایت که مرا امیدوار می‌کند و روح بزرگت کافی است که مرا از این حالت بیرون آورد.

۶۱

احمد خوب خودم.
(۴ دی ۱۳۴۱)

با تمام وجودم با تمام روحم تو را دوست دارم، به حرف‌های تو اعتماد دارم، به خوبی و انسانیت تو احترام می‌گذارم. خوش‌بختی من روزی است که ببینم توانسته‌ام تو را خوش‌بخت کنم، کاش بتوانم، تو شایسته‌ی خیلی بیشتر از این‌ها هستی احمد من، تا آن جایی که بتوانم می‌کوشم. شاید بتوانم در محیط کوچک و گرمی که خانه‌مان را تشکیل خواهد داد، و هیچ چیز قادر نخواهد بود آرامش آن را برهم زند برای تو دوستی مهربان و غم‌خوار باشم و هر چه بیشتر در موفقیت‌های جدید تو در کارهایت کومکت کنم. تو نمی‌دانی چه قدر مشتاق هستم هر روز یکی از شعرهای جدید و از نوشته‌های جدید خودت را برایم بخوانی احمد این آرزوی من است، کاش بتوانیم هر چه زودتر شروع کنیم.

Scanned with CamScanner

تو احتیاج به یک استراحت طولانی داری، روح تو خسته شده مخصوصاً در این یک سالی که من شاهد آن بوده‌ام، محیط آرام و بی‌سر و صدایی باید به وجود آوری که در آن با آرامش خاطر به کارهایت بپردازی. آخرین شبی که تو را دیدم وقتی از من جدا شدی گفتی که می‌روم پیش دکتر شاید بتوانم چند روزی بخوابم و استراحت کنم، مخصوصاً که گفتی چند شب متوالی نخوابیده بودی، ولی چند روز بعد شنیدم که رفته‌ای، احمد من چرا دنبال کاری را نگرفته رها می‌کنی. کاش چند روزی که آن جا هستی بتوانی کمی با خیال راحت استراحت کنی.

۶۲

احمد خوب خودم.
(۴ دی ۱۳۴۱)

چند روزی من مریض خوابیده بودم حالا حالم خوب است، دیروز از کلاس برمی‌گشتم که دیدم کتاب «خزه» منتشر شده خیلی خوشحال شدم، شاید تو زودتر از من دیده باشی.

احمدِ من سعی کن هر چه زودتر برگردی دیگر طاقت ندارم، هیچ نمی‌دانم برای چه رفته‌ای و چه روزی باید برگردی، من حتی فریدون را نتوانستم ببینم که از او بپرسم. آدرس تو را و خبر رفتن تو را به آنوش داده بود.

منتظر نامه‌های تو هستم، برای فریدون بنویس که نامه‌های تو را بیاورد در مدرسه و به من دهد.

هر چه زودتر برایم بنویس...

آیدای تو
۴ دی ۱۳۴۱

Scanned with CamScanner

آیدای خوب،

آیدای مهربان، آیدای خودم!

موقعی نامه‌ات رسید که از تنهایی به جان آمده بودم. از تنهایی نه، بهتر است بگویم از نومیدی.

برای آن که حال و روزم را دریابی، بگذار بگویم از روزی که به این جا وارد شده‌ام، تا این ساعت پا از خانه بیرون نگذاشته‌ام. جز شب اول ورودمان ــ که ناچار شدیم برای شام خوردن به هتل برویم ــ چون که خدمتکار رفیقم از ورود او اطلاع نداشت و چیزی تدارک نکرده بود... همین. به خانه برگشتیم و من دیگر پا بیرون نگذاشتم. بروم چه کنم؟

اسمش «استراحت» است. اما خود من فقط در صورتی می‌توانم این اسم را تأیید و تصدیق کنم که، خواسته باشم خودم را فریب بدهم. ــ نه. این استراحت نیست، انتظار است. انتظار چه؟ ــ هیچ! انتظار هیچ. من خسته و پریشان و دربه‌درم؛ من کسل و بیمار و رنجورم؛ من نومید و سرخورده و درهم‌شکسته‌ام و انتظار هیچ چیز را نمی‌کشم، انتظار هیچ چیز را نمی‌کشم. جهنمِ همه چیز. و اگر پای تو در میان نبود، جهنمِ زندگی!

Scanned with CamScanner

اگر بدانی چه قدر خسته‌ام، آیدای من! مرا لعنت می‌کنی، مرا نفرین می‌کنی و هرگز مرا نمی‌بخشی.

بگذار این حقایق را برایت بگویم.

راستش این است. من نمی‌بایستی به تو نزدیک می‌شدم، نمی‌بایستی عشق پاک و بزرگ تو را متوجه خودم می‌کردم، نمی‌بایستی بگذارم تو مرا دوست بداری. من مرده‌یی بیش نیستم و هنگامی که تو را دیدم آخرین نفس‌هایم را می‌کشیدم. شرافتمندانه نبود که بگذارم تو مرده‌یی را دوست بداری.

افسوس. چشم‌های تو که مثل خون در رگ‌های من دوید، یک بار دیگر مرا به زندگی بازگرداند. تصور می‌کردم خواهم توانست به این رشته‌ی پُرتوان عشقی که به طرف من افکنده شده است چنگ بیندازم و یک بار دیگر شانس خودم را برای زندگی و سعادت آزمایش کنم. چه می‌دانستم که برای من، هیچ گاه «زندگی» مفهوم درست خود را پیدا نخواهد کرد؟ چه می‌دانستم که دربه‌دری و بی سر و سامانی سرنوشت ابدی و ازلی من است؟ چه می‌دانستم که تلاش من برای نجات از این وضع، تلاش احمقانه‌یی بیش نیست؟

روزی که با تو از عشق خود گفت‌وگو کردم، امیدوار بودم دریچه‌ی تازه‌یی به روی زندگی خودم باز کنم.

پیش از آن، همه چیز داشتم به جز تو. آنچه مرا از زندگی مأیوس کرده بود همین بود که نمی‌توانستم قلبی به صفا و صداقت تو پیدا کنم که زندگی مرا توجیه کند؛ که دلیلی برای

Scanned with CamScanner

زندگی کردن و زنده بودن من باشد... حالا من از زندگی چه دارم؟ به جز تو هیچ!

چه طور خواهم توانست تو را خوش‌بخت کنم؟ ــ چه طور می‌توانم خودم را راضی کنم که تو را، به قیمت بدبختی و بی‌سروسامانی تو، داشته باشم؟ ــ چه طور می‌توانم به خودم بقبولانم که مانع خوش‌بختی تو شوم؟

تو را دوست می‌دارم. تو عشق و امید منی. بهار و سرمستی روح من هنگامی است که گل‌های لبخنده‌ی تو شکوفه می‌کند. من چه گونه می‌توانم قلب بدبختم را راضی کنم که از لذت وجود تو برخوردار باشد، اما نتواند اسباب سعادت و نیک‌بختی تو را فراهم آورد؟

این، کمال خودبینی، کمال وقاحت است. من چه طور خودم را راضی کنم که تو، از وجود من، فقط مشتی غم و بدبختی به نصیب ببری؟

ناگزیر به هر دری می‌زنم. هر جا که کوچک‌ترین ردّ پایی از انسانیت و محبت سراغ داشته باشم سری می‌کشم. نه می‌توانم خودم را راضی کنم که بی‌اطمینان به آینده‌ی تو دستت را بگیرم و پیش خودم ببرم، و نه می‌توانم از تو ــ که آخرین پناه و تنها امید من هستی به آسانی چشم بپوشم.

درست در تاریک‌ترین دقایق زندگی‌ام دستی از دور

Scanned with CamScanner

رسید و زیر بازوی مرا گرفت:

درســـت در لحظاتی که راه پس و پیش برایم باقی نمانده بود، محمود از سنندج به تهران آمد، پاره‌یی از قرض‌هایم را ـــ که دیگر امان برایم باقی نگذاشته بودند ـــ داد، و مرا با خود به سنندج آورد که درباره‌ی نحوه‌ی استفاده از پولی که تهیه کرده است گفت‌وگو کنیم.

همه‌ی امید من، امروز، بسته به موفقیتی است که در این باره کسب کنیم.

این تنها جرقه‌یی اســـت که در این تاریکی می‌درخشـــد. این تنها امیدی اســـت که در قعر این نومیدی، مرا به زندگی می‌چسباند.

آیدای من! هرگـــز تصور نکن که {...} با همه‌ی قدرتش بتواند در عشق من به تو کوچک‌ترین خللی وارد کند. روزی که من تو را از دیروز کم‌تر دوست داشته باشم، آن روز آفتاب طلوع نخواهد کرد. یقین داشته باش که برای خوش‌بختی تو از هیـــچ کاری روگردان نیســـتم... بارها به تو گفته‌ام که فقط برای خاطر تو زنده‌ام و باز هم تأکید می‌کنم. اگر هنوز نفسی می‌کشـــم، برای خاطر آن اســـت که تو را دارم و برای خاطر آن اســـت که تو را با خودم صمیمـــی و مهربان می‌بینم. دلم برای تو، برای داشتن تو، برای بوسیدن تو و برای در آغوش فشردن تو شعله می‌زند، اما...

اما این روزه را فقط موقعی افطار خواهم کرد که بدانم تو

Scanned with CamScanner

را خوش‌بخت می‌کنم.

هرگز آن اندازه پست و ناجوانمرد نیستم که خوش‌بختی خود را به قیمت بدبختی تو به دست آرم و بخواهم به قیمت بدبختی تو کامکاری کنم.

برای همین است که می‌کوشم و برای همین است که زنده هستم. والسلام.

آمدن من به تهران پیش از لااقل بیست روز دیگر میسر نیست.

خودت می‌دانی که دوری تو با روح و قلب من چه می‌کند، ولی چاره‌یی نیست. باید تحمل کنم.

زود زود برایم نامه بنویس. یک لحظه بی تو نیستم. کاش می‌توانستی عکسی برایم بفرستی. عکسی که همه‌ی اجزای آشنای من آن تو پیدا باشد: آن خال کوچکی که اسمش احمد است. آن خطوط موقر و باشکوه روی گونه‌هایت و آن کشیدگی کبریایی چشم‌هایی که یقین دارم نگران آینده‌ی پُربار و شادکام من و توست.

هزار بار می‌بوسم‌شان. آن‌ها و تو را و خاطره‌ی عزیزت را.

احمد تو

سنندج، ۸ دی ماه ۱۳۴۱

Scanned with CamScanner

خانم آیدا

تاکنـــون چند بار تصمیم گرفته‌ام با شـــما در مورد مردی که من و شـــما دوستش می‌داریم، صحبت کنم ولی متأسفانه نتوانســـته‌ام. این عدم توانایی جـــزء خصوصیات اخلاقی و ذاتی من‌ســـت. باری بگذریم. بهتر آن دیدم که نامه‌یی برای شـــما بنویسم ولی باز نمی‌دانم چرا تا کنون به این کار دست نـــزدم. اما دیـــروز وقتی آن یأس و اندوه را در قیافه‌ی شنـــما دیدم، دلم گرفت، آن چنان گرفت که ناچار شـــدم برای شما نامه بنویســـم. چنین حالتی برایم بیگانه و ناآشنا نبود، بدین معنی که من در طول «زندگی» شـــما بـــا احمد، بارها چنین حالتی را در قیافه‌ی شـــما دیده بودم، آنچه دیروز و بارها در قیافه‌ی شـــما خواندم یأس نبود، ناامیـــدی نبود، اندوه نبود... چیـــزی بود برتـــر از همه‌ی این‌ها، خلاصـــه با هیچ کلمه‌یی نمی‌توانـــم آن حالـــت را تصویـــر کنم. ولی خواهـــرم، آیدا، می‌خواهم بپرســـم چرا؟ چرا آن نشاط و شادابی که لازمه‌ی ســـن دختر جوانی چون شماســـت، نباید در چشـــم‌های‌تان بـــرق بزند؟ از این گذشـــته، شـــما مـــردی را برگزیده‌اید که توی این لجن‌زار، در میان این همه مردهای فاســـد و قرتی،

Scanned with CamScanner

دارای آن چنان خصوصیات اخلاقی برجسته‌یی است که متأسفانه نمونه‌هایش زیاد نیست. خوش‌بختانه می‌دانید که تعارف نمی‌کنم، خودتان بهتر و بیش‌تر از من به این نکته واقف هستید. با این حال به من حق بدهید از این که چنین حالتی را در قیافه‌ی شما می‌بینم، ناراحت و حتی متعجب بشوم. خانم آیدا! شما در بحرانی‌ترین ایام زندگی احمد، به او رسیده‌اید (بحرانی که هنوز به پایان نرسیده ولی بدون تردید به زودی از بین خواهد رفت). در چنین ایام، همان طوری که در حد بانوی بزرگواری چون شماست، همه‌ی گذشت و فداکاری‌های‌تان همه‌ی مهربانی و محبت‌های‌تان و همه‌ی عواطف لطیف و پاک‌تان را به مدد خواستید تا خون و سرزندگی را در رگ‌هایش به جریان انداختید، می‌دانید چه دورانی را می‌گویم، آیدا؟همان دورانی که خودش می‌گوید: «آیدا، فسخ عزیمت جاودانه بود.»

می‌دانم که چه بر شما گذشته است و چه دورانی را پشت سر گذاشته‌اید. می‌دانم چه خیالاتی فکرتان را به خود مشغول داشته و خواب را از چشم‌های‌تان ربوده است. می‌دانم که در درون‌تان توفان‌ها و موج‌ها می‌غرید ولی به چهره هوای خوش روزهای بهاری را نشان داده‌اید و باز می‌دانم که می‌دانید در همه‌ی این ایام به احمد چه گذشته است و اما ای کاش می‌دیدید، یعنی می‌خواهم تأکید کنم که ای کاش با چشم‌های‌تان می‌دیدید. او در لحظاتی به شما می‌اندیشیده

Scanned with CamScanner

است که آدم‌های معمولی مثل من به هیچ چیز، حتی به زندگی هم نمی‌اندیشیدند. آن وقت متوجه می‌شدید که احمد تا چه پایه شما را دوست می‌دارد،خیلی بیش‌تر از آن حدی که تصور کرده‌اید و یا می‌کنید. آن وقت یک روز قیافه‌ی ناراحت داشتن او را، یک روز نبودن او را، یک روز به دیدن‌تان نیامدن او را، چهار روز نامه نفرستادن او را به هیچ حسابی نمی‌گذاشتید و هیچ خیالی به مغزتان راه نمی‌دادید.

مشکلات زیاد است ولی به هیچ وجه آن طوری نیست که نشود حل‌شان کرد. مقداری وقت و تصمیم و مقداری تحمل و حوصله می‌خواهد. هر چه می‌توانید بیش‌تر به احمد کمک کنید، به او دلگرمی بدهید، مسائل کوچک و حتی مسائل به ظاهر بزرگ را ندیده بگیرید. از شما خواهش نمی‌کنم که او را در حل مشکلاتش یاری دهید، این وظیفه‌ی شماست، زیرا راه زندگی آینده‌ی زناشویی‌تان را هموار می‌کنید. ممکن است چند صباحی آغاز این زندگی به تأخیر بیفتد ولی در مورد انجام آن هیچ تردیدی ندارم. همه‌ی امیدهای گذشته‌ام را، برای صلح و صفا و آرامش زندگی شیرین آینده‌ی دو دوست خود، به مدد می‌طلبم و امیدوار هستم که بین عید مذهبی شما و عید ملی ما، عید بزرگ زندگی زناشویی‌تان را جشن بگیریم. امیدوارم.

فریدون

۴۱ / ۱۰ / ۱۶

Scanned with CamScanner

آیدای خودم؛ آیدای احمد!

(و بگذار واقعاً این طور باشد.)

امروز تو را ندیدم. امشب هم (الان از نیمه‌شب گذشته) طبیعی است که تو را نخواهم دید. اما احتمال خیلی خیلی ضعیفی هست که فردا ببینمت. ــ معمولاً اگر دو روز پشت سر هم طوری پیش‌آمد کند که نتوانم به طریقی ازت خبر بگیرم مرا به چیزهایی متهم می‌کنی که، شنیدنش به جای آن که ناراحتم کند متعجبم می‌کند و اسباب حیرتم می‌شود. [مثلاً همان حرف وحشتناک آن روزت، که گفتی «حالا دیگر به قدر آن اول‌ها دوستم نمی‌داری!»] با وجود همه‌ی این‌ها، کاش امشب بودی و می‌دیدی که در چه حال و وضع بخصوصی به سر می‌برم؛ و چه طور در حسرت آن گذشته‌ی نه چندان دور می‌سوزم که، این جور موقع‌ها می‌آمدم توی حیاط و ساعت‌ها و ساعت‌ها دور باغچه‌یی که عطر و اسم گل‌هایش خاطره‌ی جاودانی عشق ماست قدم می‌زدم تا تو بیایی روی بالکن. ای خوشا به سعادت احمدِ آن روزها! ــ آیدا هنوز به‌اش نگفته بود «نه»!

شب خالیِ کشنده‌یی را می‌گذرانم. به هیچ قوه‌یی در

Scanned with CamScanner

ماوراء طبیعت معتقد نیستم؛ اما ای کاش معتقد بودم و واقعاً این چنین قوه و قدرتی وجود می‌داشت تا من امشب دست به دامانش می‌زدم و ازش می‌خواستم که تو را برای یک ساعت، برای فقط چند دقیقه، برای فقط یک دیدار کوتاه ــ همین قدر که چشم‌هایم چشم‌هایت را ببیند ــ تو را به من می‌رسانید: تو از بالکن و من از توی حیاط.

امشب، آیدای من، از تصور این که تو کنار من نشسته باشی و من دست تو را در دست گرفته باشم، تمام وجودم مشتعل می‌شود... تو را به خدا این بار حرف بزن: به من بگو که چه‌ام، کیم؟ اسمم چیست؟ چه می‌گویم؟ کجا می‌روم؟ از کجا می‌آیم؟ تو را کجا دیده‌ام؟ چه طور توانسته‌ام به تو بگویم که دوستت می‌دارم؟ چه طور توانسته‌ام از تو بشنوم که گفته باشی مرا دوست می‌داری، و در این لحظه مثل توده‌ی باروتی که آتش به‌اش برسد منفجر نشوم؟ اصلاً چه طور است که مرا دوست می‌داری؟ اصلاً چرا مرا دوست می‌داری؟ ــ... من امشب از این سوآل‌ها وحشت می‌کنم!

به من می‌گویی که «دیگر از آن نامه‌ها برایم نمی‌نویسی». ــ آیدای من! من از نوشتن عاجز نیستم؛ اما اگر مسأله این باشد که در این نامه‌ها تو را از عشق خود مطمئن کنم، به طور قطع از این کار عاجزم. دیگر برای بیان این مطلب نه کلمه‌یی هست نه زبانی، نه قلمی، نه نویسنده‌یی. ــ همین مانده که فریادی بکشم و خاکستر شوم.

Scanned with CamScanner

عشق تو، برای من، مذهب و سرنوشت است.
عشق تو، کار و تفریح من شده است.
عشـــق تو، ــ بگـــذار برایت بگویم ــ یـــا از من «خدا»یی خواهد ســـاخت، و یا چـــون صاعقه‌یی نابـــودم خواهد کرد. افســـوس! هنگامی که از فرط اســـتیصال زار می‌زنم، دست به دامان تو می‌شـــوم و با عجز و خاکساری به تو اعتراف می‌کنم که این عشق، سنگینی و ثقلش از توانایی شانه‌های من بیشتر اســـت؛ با تعجب مرا برانداز می‌کنی و می‌پرسی «امروز چه‌ت است؟» ــ آیدا! یا نمی‌دانی عشق چیست؛ یا تجاهل می‌کنی و وحشت این توفانی را که دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود به روی خودت نمی‌آوری:

در ره عشق، از آن سوی فنا صد خطر است:
تا نه گویی که چو عمرم به سر آمد، رستم!

۷۳
آیدای خودم؛ آیدای احمدا
(احتمالاً اردیبهشت ۱۳۴۲)

چشم‌هایت با همه‌ی مهربانی‌های عالم به من نگاه می‌کنند؛ لب‌هایت با عطش همه‌ی عالم مرا می‌بوســـند؛ دســـت‌هایت با همه‌ی نوازش‌ها به سرم کشـــیده می‌شود؛ ــ لب‌های مرا می‌گذاری که تو را به دل‌خواه ببوســـند؛ اطلســـی‌های مرا به نوازش دستانم رها می‌کنی؛ حتی تن گرمت را با گشاده‌دستی به من تفویض می‌کنی؛ به تن من که، می‌کوشد با پرستش آن، دســـت کم ذره‌یی از این عطش سوزنده را تسکین بخشد... تن گرمت را با گشاده‌دستی و اطمینان به تن من می‌سپاری، گو این که این دیگری با همه‌ی گرســـنگی و عطش نســـبت

Scanned with CamScanner

بـه هر آنچه تویی یا از آن توسـت، تا بـدان حد خوددار و متّقی هسـت که این لذیذترین مائده‌ی عشق را، چون امانتی مقدس، دسـت‌ناخورده به تو خود بازگرداند... اما با همه‌ی این‌هـا با همـه‌ی خاطره‌هایی که هر بار پـس از رفتنت در ذهن من باقـی می‌ماند؛ با همه‌ی این خاطره‌هایی که هر بار از هنـگام رفتنت تا بار دیگر که بـاز آیی در ذهن من تکرار می‌شـود، و با همه‌ی عطر جنون‌انگیزی که پس از رفتنت تا سـاعات دراز، خاطره‌ی تو را در این کلبه‌ی درویشانه زنده نگه می‌دارد، ــ باز، همین که پا را از کنار من کنار گذاشتی، آن ناباوری عظیم همیشگی چون کوهی بر سرم فرود می‌آید و وادارم می‌کند که بارها و بارها، با تعجب از خود بپرسم:

«ــ آیدا؟ آیدای من؟ این جا بود؟ کنار من بود؟ این طعم دبش که روی لب‌های خودم احسـاس می‌کنم طعم آخرین بوسـه‌ی اوست؟ این لالایی سـکرآوری که مرا این طور به خواب فرو برد، نفس او بود؟ زانوی او بود که گذاشت سرم را بر آن بگذارم؟ باور نمی‌کنم. آخر، این خوش‌بختی خیلی بزرگ است؛ این یک رویاست!

این طور اسـت آیدا، باور نمی‌کنم، نه. یا دست کم آن را هنگامی باور می‌کنم که تو در کنار منی. دسـتت توی دست من و رخساره‌ات زیر نگاه من است... با حیرت و شگفتی و ناباوری نگاهت می‌کنم و تو می‌گویی «اوه، این طور نگاهم نکن!» در صورتی که این نگاه کردن نیست: یک جور هجّی کردن اسـت... دسـت روی صورت و چشم‌هایت می‌کشم؛

Scanned with CamScanner

بیش‌تر پیشـــانی‌ات را لمس می‌کنم، و تو می‌گویی «اوه! آخه این چه کاریه؟» و من دســـتم را پس می‌کشم؛ زیرا اگر به تو بگویم که «لمست می‌کنم تا باورم بشود که در خیال نیستی و در واقعیتی»، حرف مرا به تعارفی حمل می‌کنی. اما حقیقت همین است: تو تنها پیروزی دوران حیات منی. در تو بود که عشـــق را از فریب تمیز دادم و با آن دیدار کردم؛ این اســـت که نمی‌توانم این گونه به ســـادگی وجود تو را در خود باور کنم. تو را نگاه می‌کنم، تو را لمس می‌کنم تا باورم شـــود که در عالـــم حقیقت وجود داری، و در کنار من وجود داری، و «بـــرای من» وجود داری، نه آن که چـــون دیوانه‌ها ـــ که در رویای خویش خود را پادشاه تصـــور می‌کنند ـــ در این کنج تنهایی به خیالم رســـیده است که توانســـته‌ام مالکی از برای قلـــب و هدفـــی از برای زندگی خویش پیـــدا کنم؛ به خیالم رسیده است که توانســـته‌ام دنیای تو را برای خود فتح کنم؛ به خیالم رسیده است که توانسته‌ام اشک و لبخند تو را برای خود داشته باشم.

امشـــب بخصوص در ناباوری عجیبـــی غوطه می‌خورم. کاش زودتر صبح می‌شـــد، و کاش تو فردا می‌توانستی حتماً بیایی:

دیگر تصمیم گرفته‌ام بـــه تو چیزی نگویم که احتمالاً از تو کلمه‌ی وحشتناک «نه» را بشنوم... در حسرت هزار سوآل و خواهش خواهم ســـوخت و درد خواهم کشید اما این درد و رنج را سبک‌تر از شنیدن «نه» تحمل خواهم کرد. تو خود

Scanned with CamScanner

دیـــده‌ای که من از شـــنیدن این کلمه چـــه بدبختی و رنجی متحمل می‌شوم!

آخر چه گونه باور کنم تو به من «نه» می‌گویی، آن هم در برابر پرسش‌هایی که بارها بدان «آری» گفته‌ای: پرسش‌هایی در باب دوست داشتن تو، پرستش تو، و بهره بردن از زیبایی جسمت؛ پرسش‌هایی در باب خواندن این سرودی که تویی؛ نیایـــش خـدایی کـه تویی... تـــو می‌گویی «نـــه» ـــ و من در عـــمق تاریک‌ترین سیاه‌چـال‌هـای شکنجه از خود می‌پرسم: «پس چرا جـــواب دیروزش آری بـــود؟» و ناگزیر خاموش می‌شـــوم. می‌ترســـم اگر دســـتت را نیز به دســت گیرم، بگویی «نه!» ـــ از کجا می‌توانم بدانم؟

با وحشـــت از خود می‌پرســـم: «آیا آیدای من، به خلاف من، تنها به خود می‌نگرد؟ آیا دیروز که به نیازهای عشق من آری گفت، تنها به نیازهای خود نگریسته بود؛ و این جواب را نه به من، که به نیازهای خویش داده بود؟» و با وحشـــت به خود می‌گویم: «ـــ نه! محال اســـت!» ـــ و به راستی محال است، زیرا آیدای من {...}[1]

آیدای خودم؛ آیدای احمد!
(احتمالاً اردیبهشت ۱۳۴۲)

۱. چند کلمه‌ی ناخوانا.

Scanned with CamScanner

آیدا، خدا و مذهب من!

نامه‌یی که دارم برایت می‌نویسم، فقط و فقط یک سوآل است. ــ سوآلی که جوابش، سرنوشت مرا معین می‌کند... ، یکسره، در عرض این چند روزی که تو را ندیده‌ام، در حالی که تمنای دیدار تو همه‌ی آرزوی جان من بود، به این سوآلی که می‌باید با تو در میان بگذارم فکر کرده‌ام... باید به تو بگویم که جواب این سوآل برای من کاملاً روشن است؛ اما جز این که بدانم جواب تو چیست، ــ هیچ جوابی را قبول ندارم. جواب واقعی، جواب آخری، جوابی که من می‌پذیرم و تنها به آن عمل می‌کنم، جوابی است که تو می‌دهی.

آیدای من!

این زن {...} بی‌رحمی که جز نابودی من قصد و غرضی ندارد دست به آخرین اقدامات خود زده است و مرا واداشته است که در مقابل او، دست به آخرین اقدامات ممکن خود بزنم.

من دیگر خسته شده‌ام... تمام موافقت‌هایی را که قبلاً کرده بود زیرش زده است. حالا تنها حرفش این است که یا

Scanned with CamScanner

باید قبول کنم که او دست بچه‌ها را بگیرد و بیاید و با من، به اصطلاح خودش «زندگی» کند؛ و یا مرا به زندان خواهد انداخت و تا هنگامی که یک‌صد و بیست هزار تومان وجهی را که در دادگاه محکومم کرده است به او نپرداخته‌ام مرا در زندان نگه خواهد داشت.

نه. من بدبختانه چنین پولی ندارم که به او بپردازم. از طرف دیگر، حتی اگر به اعدام محکوم شده بودم نیز آن را بیش‌تر می‌پسندیدم، تا به قول خودش «زندگی کردن» با او را. ــ خیال می‌کنم این موضوع آخری، حتی گفتنش هم زائد باشد.

از طرفی، مادرم اصرار دارد که جلای وطن کنم و از این آب و خاک بروم.

همه‌ی حساب‌ها؛ همه‌ی فکرهای‌مان را کرده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که تنها راه نجات من همین است. و من هم در آخرین برآوردها به این نکته اطمینان پیدا کرده‌ام. چیزی که هست، آیدای من! تو خودت بهتر از هر کس دیگر می‌دانی، من اگر بدانم که در مقابل فشارهای این زن بی‌رحم فقط دو راه دارم و آن دو راه یکیش تنها رفتن از ایران است و یکیش تا آخر عمر در زندان ماندن، ــ اگر بدا نم که لااقل ماهی یک بار تو برای دیدن من به زندان خواهی آمد و زندگیت را هم برای خاطر من تباه نخواهی کرد، این راه دوم را ترجیح

Scanned with CamScanner

می‌دهم. ــ به عشــق تو، به مقدس‌تریــن چیزها برای من ــ سوگند می‌خورم که اگر چنین قولی به من بدهی، حتی حاضرم که فاجعه‌آمیزترین مرگ‌ها را بی هیچ تردیدی بپذیرم!

از یک سال و چند ماه پیش به این طرف، تنها چیزی که مرا نگه داشــته و مانع مرگ من شده است تو هستی. ــ اگر هیچ کس این را نداند، تو خودت این را می‌دانی... تو می‌دانی که سلطنت همه‌ی عالم را با یک موی تو عوض نمی‌کنم، و شــاید اگر دو سه مورد حوادثی را که سال قبل اتفاق افتاد به یاد داشته باشی، قبول کنی که در این ادعا یک قدم از راستی و حقیقت دور نشده‌ام.

اکنون من بر ســر دو راهی وحشــتناکی رســیده‌ام: رفتن از ایــران، و رفتــن به زنــدان؛ زیرا چون کار بــه «اجرائیات دادگستری» کشــیده، حالا دیگر اگر خود مدعی هم از حق خــود بگذرد، دولت از نیم‌عشــر اجرایی خــودش نخواهد گذشــت! به هر صورت، ناچار راه اولش این اســت که من از ایران بروم. البته این راه فقط و فقط یک شــرط دارد و آن شرط این است که من با تو از این جا بروم و بس... چه طور؟

قبــل از این که به چه طورش جــواب بدهم این نکته را متذکــرت می‌شــوم که ــ برای هزارمین بار گفته‌ام ــ تو را هنگامــی از خانه‌ی پدرت به خانــه‌ی خودم خواهم برد که، لااقل بدانم حداقل خوش‌بختی تو را فراهم می‌توانم بکنم...

اما رفتن ما به فرانسه، به اتفاق هم:

Scanned with CamScanner

حداقل پولی که با خودمان داریم پنج‌هزار تومان است که از آن، در حدود هزار تومانش خرج سفرمان خواهد بود. [البته تا ترکیه با تی. بی. تی، و از آن جا تا مارسی با کشتی] که چون با کارت سردبیری معتبرترین روزنامه‌های ایران حرکت خواهیم کرد، تا ۷۵ به هر دومان تخفیف می‌دهند و غیره... و با بقیه‌اش، لااقل شش ماه می‌توانیم به طرز متوسطی زندگی کنیم، بدون این که احتیاج به کار کردن داشته باشیم... اما روی هم رفته، حداقل مدت بی‌کاری من در پاریس پانزده روز تا سه هفته خواهد بود زیرا که:

اولاً ــ میشل مالرو، برادرزاده‌ی آندره مالرو وزیر فرهنگ فرانسه، که شوهر یکی از دختران قوم و خویش من است و در دستگاه رادیو و تلویزیون فرانسه R. T. F کار می‌کند و شغل مهمی دارد، بارها و بارها قبل از سفرش به فرانسه، به من گفته بود که در پاریس، حتی یک ساعت هم بی‌کار نخواهم ماند و به قول خودش «آدمی مثل مرا روی قلب و چشم خود می‌گذارند.» از تعارفات او که بگذریم، باید قبول کرد که برای امثال من اگر در ایران کار وجود نداشته باشد، در جایی مثل فرانسه نه تنها کار هست، بلکه «سلطنت» هم هست!

ثانیاً، اصولاً چه لازم است که ما به اتکای کسی به آن جا برویم؟ ــ من به زودی خواهم توانست در مؤسسات سینمایی پاریس برای خود کاری دست و پا کنم. زیرا پیش از راه افتادن، لااقل دو تا سناریو که به درد آن‌ها بخورد، نوشته و تایپ‌کرده و ترجمه‌شده همراه خواهم برد و تو خوب می‌توانی حدس

Scanned with CamScanner

بزنـــی که در آن جاها، حتی با فروش یک ســـناریو می‌توانیم نصف عمرمان را در کمال رفاه و آسایش بگذرانیم.

ثالثاً، درست است که من هرگز حتی تصورش را هم نمی‌کنم کـــه روزی، از تو خواهش کنم که برای گذران امور زندگی‌مان در جایی کار کنی؛ اما این نکته مســـلم اســـت که تازه، اگر هم دست‌مان به هیچ جا نرسید، در اوایل، تو می‌توانی یکی دو ماهی روزی سه چهار ساعت در یک مزون مُد کار کنی، تا وضع کار من مســـتحکم شود. و البته این در صورتی است که دیگر هیچ چاره‌یی نداشـــته باشیم. [گو این که واقعاً برای من مثل آفتاب روشن است که نیازی به این مسأله پیش نخواهد آمد.]

از همه‌ی این‌ها که بگذریم، راه بعدیش این است که من بـــرای یکی دو ماه دندان به روی جگـــر بگذارم و به تنهایی بروم، سروسامانی به کارم بدهم و برای آمدن تو آماده شوم. چیزی که هســـت، می‌ترسم حتی یک هفته هم نتوانم بی تو آن جا بند شوم. ـــ اگر دیدی که توانستم بیست روز دور از تو به سنندج بروم، موضوع دیگری بود: آن جا من هر لحظه که اراده می‌کردم می‌توانستم لااقل یک ماشین سواری بگیرم و چهار و پنج ساعته خودم را به تو برسانم. اما آن جا آسمان دیگری اســـت؛ و من اصلاً تصور این دوری را هم نمی‌توانم بکنم. نه. فکر این کا {ر} را هم نکنیم. غیرممکن است!

و اما این که «چه جوری برویم؟... »

Scanned with CamScanner

به عقیده‌ی من مسأله‌یی نیست. فقط کافی است که تو موافق باشی، موافق باشی و شجاع باشی، به من اطمینان داشته باشی و بدانی که جز خوش‌بختی تو هیچ چیز برای من مطرح نیست. راه‌های منطقی متعددی هست.

اما اگر این کار میسر نشود...

در این صورت، نمی‌دانم که دیگر چه پیش خواهد آمد!

اگر بدانم که مثل یک دختر عاقل شوهر اختیار خواهی کرد و اجازه خواهی داد که من هم تا آخر عمر مثل برادری تو را دوست بدارم، و قول خواهی داد که هفته‌یی یک بار به دیدن من بیایی، همین امروز به آن زن، به آن کابوسی که سراسر زندگی مرا با گند بی‌رحمی خود به جهنمی مبدل کرده است رجوع می‌کنم تا مرا به زندان تحویل بدهد.

سرافراز و خوش‌بخت، تا آخر عمر در زندان خواهم نشست و هر هفته را به امید لحظه‌یی که تو را می‌بینم به آخر خواهم رساند؛ فقط و فقط؛ ــ چون که، بدون تو، محال است پا از این شهر بیرون بگذارم؛ و از طرف دیگر، هرگز نمی‌خواهم ببینم که تو، برای خاطر من، دست از زندگی و آینده‌ات کشیده باشی... آن دیگر، مرگ من است؛ مرگی همراه با شدیدترین شکنجه‌ها... خیال می‌کنم خودت این را بهتر از من بدانی، و خیال می‌کنم مرا این اندازه‌ها شناخته باشی که بدانی خوش‌بختی تو برای من گرانبهاتر از کامکاری خود من است... ــ باری، به هر حال و به هر صورت، جواب تو، آینده‌ی مرا روشن می‌کند.

Scanned with CamScanner

با تمام امیدها، با تمام ذراتم، به تو عشق می‌ورزم.

اگر خدایی وجود می‌داشـــت، تنها دعای من به درگاهش این بود که:

«ـــ آیدا را خوش‌بخت کن، تا من به اوج والاترین سعادت‌ها رسیده باشم!»

افسوس.

این خدایی که فراموش شـــده اســـت و تنها چیزی مانده است که مرا و تو را به بی‌رحمی شکنجه کند...

افسوس!

احمد، پسر تو، پسر روحانیت.

تهران ـــ ۱۶ تیر ماه ۴۲

Scanned with CamScanner

آیدای نازنین خوب خودم.

ساعت چهار یا چهار و نیم است. هوا دارد شیری‌رنگ می‌شود. خوابم گرفته است اما به علت گرفتاری‌های فوق‌العاده‌یی که دارم نمی‌توانم بخوابم. باید «کار» کنم. کاری که متأسفانه برای خوش‌بختی من و تو نیست؛ برای رسالت خودم هم نیست؛ برای انجام وظیفه هم نیست؛ برای هیچ چیز نیست: برای تمام کردن احمد تو است. برای آن است که دیگر ــ به قول خودت ــ چیزی از احمد برای تو باقی نگذارند.

اما... بگذار باشد: این‌ها هم تمام می‌شود. بالاخره «فردا» مال ما است. مال من و تو با هم. مال آیدا و احمد با هم...

بالاخره خواهد آمد، آن شب‌هایی که تا صبح در کنار تو بیدار بمانم، سرت را روی سینه‌ام بگذارم و به تو بگویم که در کنارت چه قدر خوش‌بخت هستم. چه قدر تو را دوست دارم! چه قدر به نفس تو در کنار خودم احتیاج دارم! چه قدر حرف دارم که با تو بگویم! ــ اما افسوس! همه‌ی حرف‌های ما این شده است که تو به من بگویی «امروز خسته هستی» یا «چه عجب که امروز شادی!»؛ و من به تو بگویم که: « دیگر

Scanned with CamScanner

کی می‌توانم ببینمت؟» و یا: تو بگویی: «می‌خواهم بروم. من که هستم به کارت نمی‌رسی.»

من بگویم: «دیوانه‌ی زنجیری، حالا چند دقیقه‌ی دیگر هم بنشین!»

و همین! ــ همین و همین!

تمام آن حرف‌ها، شعرها و سرودهایی که در روح من زبانه می‌کشد تبدیل به همین حرف‌ها و دیدارهای مضحکی شده که مرا به وحشت می‌اندازد: وحشت از این که، رفته‌رفته، تو از این دیدارها و حرف‌ها و، سرانجام از عشقی که محیط خودش را پیدا نمی‌کند تا پر و بالی بزند گرفتار نفرت و کسالت و اندوه بشوی.

۸۵

آیدای نازنین خوب خودم.
(۲۹ شهریور ۱۳۴۲)

این موقع شب [یا بهتر بگویم: سحر] از تصور این چنین فاجعه‌یی به خود لرزیدم. کارم را گذاشتم که این چند سطر را برایت بنویسم:

آیدای من: این پرنده، در این قفس تنگ نمی‌خواند. اگر می‌بینی خفه و لال و خاموش است، به این جهت است... بگذار فضا و محیط خودش را پیدا کند تا ببینی چه گونه در تاریک‌ترین شب‌ها آفتابی‌ترین روزها را خواهد سرود.

به من بنویس تا هر دم و هر لحظه بتوانم آن را بشنوم:

به من بنویس تا یقین داشته باشم که تو هم مثل من در انتظار آن شب‌های سفیدی.

Scanned with CamScanner

به من بنویس که می‌دانی این سکوت و ابتذال، زاییده‌ی زندگی در این زندانی است که مال ما نیست، که خانه‌ی ما نیست، که شایسته‌ی ما نیست.

به من بنویس که تو هم در انتظار سحری هستی که پرنده‌ی عشق ما در آن آواز خواهد خواند.

احمد تو
۲۹ شهریور ۱۳۴۲

آیدای نازنین خوب خودم.
(۲۹ شهریور ۱۳۴۲)

Scanned with CamScanner

آیدای خوشگلم!

آن قدر خوشگل که، خودم را از تماشای هر چیز زیبایی بی‌نیاز می‌بینم.

ساعت نمی‌دانم چیست. هوا روشن شده. تمام شب را به انتظار این که خوابم بیاید کتاب خوانده‌ام و حالا می‌بینم هوا روشن شده. دارد صبح می‌شود.

شـــبی عالی را گذرانده‌ام. عصرش تو را دیده‌ام که بسیار شاد و سر حال بودی. با من هم مهربان‌تر از همیشه. ـــ شبش را با هم «همکاری» کرده‌ایم. درســـت مثل زن و شوهری که در کارهای خودشان به هم کومک می‌کنند... توی استودیو را می‌گویم، که تو برای من ترجمه کردی و من نوشتم. ـــ بعد، وقتی که از استودیو درآمدیم، آن جمله را گفته‌ای که، مرا غرق در احســـاس لطیفی از خوش‌بختی کرد: همان که گفتی«دلم می‌خواســـت الان داشتیم به خانه‌ی خودمان می‌رفتیم!» ـــ و بعدش، پس از آن که تو را به خانه‌تان رسانده‌ام و به استودیو برگشـــته‌ام، در انتظار این که دیگران بیایند و به ما بپیوندند، مَن و ســـاموئل ساعت‌ها راجع به تو صحبت کرده‌ایم... آره. شب بسیار عالی و قشنگی گذرانده‌ام... و حالا، نزدیک صبح،

Scanned with CamScanner

ناگهان دلم هوای تو را کرده. راستش را بخواهی، ناگهان فکر کردم تو کنار منی. چه قدر تو را دوست می‌دارم، خدای من. چه قدر! چه قدر!

یک حالت لزج و گریزان، یک احساس مستی، یک جور مستی شهوی در همه‌ی رگ و پی من دوید. تصور این که تو کنار منی، حالی نظیر یک جور کامکاری جسمی، یک کشش دور و دراز در اعصاب، نمی‌دانم چه بگویم، یک احساس جسمی لذت‌بخش را در من برانگیخت. ــ آه، اگر واقعاً کنار من بودی! ــ همین بود که تصمیم گرفتم این چند سطر را برای تو بنویسم.

مشامم از عطر آغوش تو پُر است؛ همان عطری که تو ناقلا هیچ وقت نمی‌گذاری به مراد دلم از آن سیراب شوم. دست‌هایم بوی اطلسی‌های تو را به خود گرفته است و همه‌ی پست و بلند اندامت را با پست و بلند اندام خودم حس می‌کنم... حس می‌کنم که مثل گربه‌ی کوچولوی شیطانی در آغوش من چپیده‌ای و من با همه‌ی تنم تو را در بر گرفته‌ام... احساس دست نوازشگرت (که این جور موقع‌ها با من دشمنی دارد) دلم را از غمی که نزدیک دو سال است تلخیش را چکه‌چکه می‌چشم پُر کرد: ــ آخر چرا تو نباید الان پیش من باشی؟

تو همزاد من هستی. من سایه‌یی هستم که بر اثر وجود تو بر زمین افتاده‌ام، زیر پاهایت و اگر تو نباشی، من نیستم. ــ تو را دوست، دوست، دوست، دوست می‌دارم. ــ اخمت را

Scanned with CamScanner

هنگامی که اخم می‌کنی، خنده‌ات را هنگامی که می‌خندی، حتا اشکت را هنگامی که گریه می‌کنی دوست می‌دارم؛ اگر چه، خنده‌ات که دوستش می‌دارم زنده‌ام می‌کند، و اشکت که دوستش می‌دارم می‌کشدم! ــ تو خون منی، تپش قلب منی. تو را دوست می‌دارم و روزهای نازنین عمر من می‌گذرد بدون این که با تو باشم، بدون این که بتوانم شادمانی و سعادتی عظیم و بهشتی را که از بودن با تو برای من حاصل خواهد شد با خودت تقسیم کنم. ــ

تو دور از منی، من بی‌حال و حوصله‌ام؛ و لاجرم، وقتی که تو را می‌بینم جز خستگی‌ها و اندوه و ناراحتی‌ها و گلایه‌ها و شکایت‌ها چیزی ندارم که به تو دهم... اگر تو باشی دیگر از این ملال و اندوه چیزی باقی نخواهد بود، دیوانه! آخر آمده‌ای که امتحان کنی؟

تو رو خدا...

پریشب ناگهان احساس شدیدی از مرگ، همه‌ی وجود مرا لرزاند. فکر کردم اگر من ناگهان الان بر اثر یک شوک قلبی بمیرم، تکلیف این خوش‌بختی عظیمی که در آستانه‌اش ایستاده‌ام چه می‌شود؟ من نمی‌خواهم، نه حالا، نه ده و نه صد سال دیگر بمیرم. جاودانه با تو می‌خواهم سعادتمند باشم، دور دنیا را بگردم و به ریش‌مرگ بخندم... افسوس که عجالتاً ... دارد به ریش من می‌خندد!

دیوانه، کوتاه کن این بازی را. اگر شروعش کنی برد با ما خواهد بود، به‌ات قول می‌دهم!

Scanned with CamScanner

بگذار هر چه زودتر جلو این روزها و شب‌هایی را که مثل آب رودخانه در گذر است و زندگی مرا با حسرت و حرمان و ناکامی و یأس به طرف فنا می‌کشد بگیریم...

***

می‌ترسم آیدا... می‌ترسم مردی آن قدر خوش‌بخت و کامکار نباشم که سرانجام لذت همسری با تو را دریابم. می‌ترسم از این که...

کومک کن! به من کومک کن!

احمد

تهران ــ ۲۷ مهر ماه...
۲۸ مهر ماه، ساعت ۹ صبح!

Scanned with CamScanner

تهران ـ ۳۰ آبان ماه ۴۲
ساعت ۳ و نیم صبح

آیدا، همزاد من!

ساعت‌های دراز است که بر این صفحه‌ی کاغذ خم شده‌ام تا برای تو، به مناسبت بزرگ‌ترین روز زندگیم ــ روز تولد تو ــ چیزی بنویسم. چهره‌ی تو در برابر چشم‌های من است. صدایت در گوش‌هایم می‌پیچد. و کشش فکرها، مرا از نوشتن بازمی‌دارد... به چه چیز فکر می‌کنم؟ شاید به تو. قدر مسلم این است که به هر چه فکر کنم، از «تو» خالی نیست، از این گذشته، این روزها تنها موضوع فکر من «زندگی کردن» است. می‌خواهم زندگی کنم ــ به تمام معنا ــ. می‌خواهم با تمام وجودم زندگی کنم، زندگی را بچشم، لمس کنم، در آغوش بگیرم. و طبیعی است که فکر کردن به زندگی، معنی دیگرش فکر کردن به تو است.

***

دو سال سیاه و سرد و پُرمشقت را پشت سر نهادیم.

در آستانه‌ی سومین سال، عشق‌مان را با امیدهای رنگارنگ، مثل کاج نوئل ثروتمندترین خانواده‌ها تزئین می‌کنیم.

خبرهای بسیار خوبی هست. خبرهایی که مرا گرم می‌کند و امید می‌دهد.

Scanned with CamScanner

بارهـــا این نکته را بـــه تو گفته‌ام که مـــن، هرگز به خود اجازه نمی‌دهم که خوش‌بختی خود را به بهای حسرت‌ها و نامرادی‌های تو به چنگ آرم. از عشـــق تو هنگامی می‌توانم بـــا همه‌ی وجود و با همه‌ی احساســـم بهره گیـــرم که تو را غرق در کامیابی ببینم. هنگامی می‌توانم بگویم خوش‌بختم، که یقین داشـــته باشـــم که تـــو را می‌توانم با جـــاه و جلالی شایســـته‌ی تـــو پذیرا شـــوم. آرزوی من آن اســـت که تو را ســـراپا در زر بگیرم. آرزوی من آن اســـت که بتوانم با کار و کوشـــش خود، آرزوهـــای تو را ـــ از کوچـــک‌ترین آرزوها تا بزرگ‌ترین‌شـــان ـــ برآورم. نگین گرانبهای خود را بر حلقه‌ی مسی نمی‌خواهم. تو را در خانه‌یی شایسته‌ی تو، در جامه‌یی برازنده‌ی تو می‌خواهم. می‌خواهم در بستری مرا در آغوش بگیری که رونق عشق ما را صد چندان کند. با تو می‌خواهم همراه همه‌ی وجودم زندگی کنم.

دوری ما حداکثر تا عید امسال به طول خواهد انجامید.

این چند ماه آینده ـــ سه یا چهار ماه ـــ ماه‌های موفقیت‌های پی در پی من است. موفقیت‌هایی که هم‌اکنون طلیعه‌ی آن آغاز شده است. موفقیت‌هایی که، زمینه‌های پُر استحکام زندگی و خوش‌بختی ما خواهد بود.

آیدای من!

من مظلوم واقع شـــده بودم. زندگی به من ظلم کرده بود. زندگی مهمل و نحسی که تا به امروز داشته‌ام شایسته‌ی من نبـــود. من خود را به گروهی وا گذاشـــته بودم و اینان تصور

Scanned with CamScanner

می‌کردند که قدر من تا به همین پایه اســت. وقت آن رسیده است که جامعه حق مرا به من باز دهد، و این کار آغاز شده اســت. این کار اندکی دیر شده اســت اما من از آن ناراضی نیستم.

حقیقت این اســت که اگر جامعه بــه احقاق حق من قد برافراشته بود، این سال‌های سیاه و پُر مشقت پیش نمی‌آمد و مــن تو را نمی‌یافتم. یافتن تو، بزرگ‌ترین پیروزی زندگی من بــود؛ این را به تو تنها اعتراف نمی‌کنم، بلکه با صدای بلند، با فریاد، همه جا گفته‌ام، و باشــد که ببینی در آینده چه گونه از این پیروزی خویش ســخن بگویم. افســوس که امروز ــ به دلایلی که تو خود می‌دانی ــ زبانم بسته است... ناچارم که نام تو را حتی از شــعری که مال توست حذف کنم، برای آن که مزاحمتی برایت فراهم نکنند. اما فردا که تو نام مرا به دنبال نام خود بگذاری و همه چیز آفتابی شود، دیگر چنین نخواهد شد.

من عشــق تو را چون پرچمی پیشاپیش نبردی که برای اثبات وجود خویش آغاز خواهم کرد به دوش می‌کشــم، به تو فخر می‌کنم و از داشتن تو سر فخر به آسمان می‌سایم.

تو را در ســخت‌ترین ســال‌های عمرم یافتم که تصمیم گرفتــه بودم زندگی را چون پیراهن ژنده‌یی به دور اندازم، و وجود تو به من حرارت و زندگی داد. وجود تو مرا به زندگی ترغیب کرد. وجود تو مرا نگه داشت و امروز وجود توست که سبب می‌شود با تمام نیروی خود به سوی زندگی برگردم و برای آینده‌ی خود طرح و نقشه بریزم.

Scanned with CamScanner

سال‌های سیاهی را گذراندیم. اکنون آینده به ما نزدیک می‌شود.

در پناه تو من به بسیاری از هدف‌های خود خواهم رسید. در پناه تو من بدبختی و یأس را شکست خواهم داد، زیرا در زندگی با تو، من هرگز به نان و پنیری قناعت نخواهم کرد.

در آستانه‌ی چهل سالگی، بار دیگر زندگی را از صفر، از زیر صفر آغاز خواهم کرد. زیرا پشتیبان من تو هستی زنی که هرگز مأیوس نمی‌شود، هرگز عقب نمی‌نشیند، هرگز به هیچ چیز حساسیت نشان نمی‌دهد. زنی که صبر می‌کند و نومید نمی‌شود. زنی که امسال و سال گذشته را پشت سر نهاده است و نشان داده است که چون کوهی استوار است. زنی که مرا ــ مرده‌یی را ــ به زندگی بازگردانده است.

***

هر لبخند تو، هر بوسه‌ی تو به من آن قدرت را عنایت می‌کند که کوهی را بر سر کوهی بگذارم.

کافی است که زیر بازوی مرا بگیری و از من بخواهی. به تو ثابت خواهم کرد که عشق، تواناترین خدایان است.

شور زندگی در من بیداد می‌کند. امروز بیش از هر وقت دیگر زنده‌ام. و نفسی که خون مرا تازه می‌کند تویی.

شعرهای نوشته‌نشده‌ی من نام تو را طلب می‌کنند؛ و سال‌های آینده، سال‌هایی سرشار از پیروزی‌ها و موفقیت‌ها، سایه‌ی تو را بر سر من می‌جویند. تو آیدای من، دوست و همسر من، یار وفادار من خواهی بود. نام من از تو جدایی

Scanned with CamScanner

نخواهد گرفت و در سایه‌ی محبت تو، محبت همه‌ی مردم را از آن سوی مرزها به جانب من خواهد آورد. من و تو، ما، با هم به آینده‌یی پُر آفتاب لبخند خواهیم زد و هرگز هیچ چیز نخواهد توانست لبان تو را از تبسم بازدارد، زیرا که تو خود بیش از هر کس دیگر می‌دانی که تنها یک چیز مرا مأیوس و نومید می‌کند، تنها یک چیز شادی را از دل و روح من می‌تاراند، و آن دیدن لبان توست که لبخنده‌یی در آن نباشد، یا چشمانت که شیطنتی در آن جرقه نزند.

***

در آستانه‌ی بیست و چهارمین سال عمر تو و سومین سال آشنایی‌مان، و در چند قدمی زندگی مشترک‌مان، با یکدیگر پیمان می‌بندیم:

* آیدا، مادری بخشنده، مهربان و خوش‌بین باقی خواهد ماند، زیرا احمد خیال ندارد پا از دوران کودکی خود بیرون بگذارد.

* در برابر هیچ نوع پیشامدی، آیدا حق اخم کردن، سکوت کردن، قیافه گرفتن، به فکر فرو رفتن و کج‌خلق شدن ندارد؛ و در صورتی که آیدا یکی از اعمال بالا را انجام بدهد، احمد حق خواهد داشت در عوض هر چه را که به دستش رسید پاره کند یا بشکند، خانه را آتش بزند و خودش را به دار بیاویزد. زیرا همه‌ی شادی‌های دنیا، برای احمد، در وجود آیدا خلاصه می‌شود: آیدا برای احمد نقاشی، موسیقی، شعر، خوش‌بختی، پیروزی و ثروت است. بنابراین، اگر آیدا

Scanned with CamScanner

ابروهـای قشـنگش را در هم گره کـرد، احمد حق خواهد داشت تصور کند که زندگی از او برگشته است، و کسی که زندگی ازش برگشت، حق دارد خود را معدوم کند.

* احمد حق ندارد کاری کند که آیدا از او برنجد زیرا در این صورت همه‌ی دنیا خواهند گفت که احمق اسـت، زیرا احمدی که آیدا را می‌پرسـتد، اگـر او را برنجاند، فی‌الواقع یک تخته‌اش کم اسـت. با وجود این اگر یک بار ضرورتی احمـد بی‌چاره را ناگزیر کرد کـه عملی برخلاف میل خود انجام دهد، و این عمل سبب آزردگی آیدا شد، آیدا می‌تواند یکـی از دو گوش احمد را ببرد یـا دماغش را گاز بگیرد یا سرش را با ترب سیاه و آب فلفل سبز بشوید و جوهر خردل بـه گلویش بریزد، ولـی مطلقاً حق ندارد کـه در برابر گناه الزامـی احمد از او قهر کند یا ترش‌رویی نشـان بدهد، زیرا در ایـن صورت، جزای احمد از گناهش سـنگین‌تر خواهد شد... به طور خلاصه، آیدا حق دارد هر بلایی که می‌خواهد به سـر احمد درآورد، اما انتقام گرفتن از طریق بداخلاقی و کج‌خلقی اکیداً ممنوع است.

* در صورتی که آیدا بخواهد از طریق کج‌خلقی و سکوت و قیافـه گرفتن، یا چیزهایی از این قبیـل عدم رضایت خود را نسبت به مسأله‌یی نشـان بدهد، احمد حق خواهد داشت موهای سر و ابرو و مژه‌ی خود را از ته بتراشد یا به هر طریق دیگری که خود بداند، اعتـراض خود را نسـبت به رفتـار آیدا که ــ زندگی و خوش‌بختی اوست ــ نشان بدهد.

Scanned with CamScanner

* آیدا و احمد خوشبختی و سعادت زناشویی خود را به این ترتیب ضمانت می‌کنند که همیشه، در مواردی که خطایی از یک طرف سر بزند ــ این سوآل را مطرح کنند: «آیا طرف خطاکار، خطای خود را از روی سوء نیت انجام داده، یا این که سوء نیت نداشته است؟» و اگر سوء نیتی در کار نبود، بلافاصله آن خطا را فراموش کنند و طرف خاطی را ببخشند؛ زیرا هیچ چیز به قدر بزرگوار بودن و خصلت عفو و اغماض، در استحکام زندگی و خوش‌بختی زناشویی موثر نیست، و احمد و آیدا به این حقیقت با تمام دل و جان خود اذعان دارند.

***

آیدای من!

زندگی را می‌طلبم. زندگی، شور زندگی، در من فریاد می‌کشد.

با همه‌ی تنم، با همه‌ی روحم، می‌خواهم زندگی کنم. یک زندگی عالی، مافوق عالی، یک زندگی بی‌نظیر.

اولین شرط به دست آوردن این زندگی، وجود عزیز توست. تو را ــ که شایسته‌ی چنین زندگی پُربار و پُرثمری هستی ــ دارم. باقی چیزهایش بر عهده‌ی من. سال‌های زیادی از عمر من باقی نیست؛ اما در همین سال‌های معدود و محدود، می‌خواهم آنچه را که از دست داده‌ام تلافی کنم. خود را برای زندگی پُرثمری آماده می‌بینم. دلم برای یک چنین زندگی غنج می‌زند.

Scanned with CamScanner

جفتی باشیم که هیچ چیز نتواند شکافی میان {مان} ایجاد کند. یکدیگر را بشناسیم و خوب بشناسیم. مردم بد و بی‌ارزش و پست را در خانه‌ی ما راه نباشد، در عوض شب و روزمان با موجودات نازنینی بگذرد که مصاحبت‌شان ارزش زندگی را بالا می‌برد.

بگذار تنگ‌نظرها کور شوند،

بگذار بی‌مایه‌ها و حاسدان دق کنند.

من تو را دوست می‌دارم، تو را روی چشم‌هایم می‌نشانم و در پناه تو، در کنار تو، در دامن تو به دنبال آنچنان زندگی بی‌نظیری می‌گردم که وقتی عمرم به سر آمد، دست تو را بگیرم، به آب چشم‌هایم تر کنم و با حسرت بگویم:

«آیدا، آیدای من! کاش این زندگی یک ساعت اقلاً طولانی‌تر می‌شد. اقلاً یک ساعت!» من، با تو، در جست‌وجوی زندگانی آنچنانی هستم.

آنچه به تو قول می‌دهم، چنان زندگانی‌یی است.

و در سال‌های بعد و سال‌های بعدتر، هر روز که سال دیگری از عمرت را پشت سر می‌گذاری و به سال تازه‌یی قدم می‌نهی، چیزی که به عنوان هدیه‌ی تولدت به تو تقدیم خواهم کرد، قلبی است که هر سال از سال پیش جوان‌تر می‌شود.

این را یقین داشته باش. این را با اعتماد می‌گویم. با همان اعتمادی که به عشق خودم به تو دارم. با همان اعتمادی که به عشق تو نسبت به خودم دارم.

Scanned with CamScanner

برای هر ساعتی که بی تو می‌گذرد مرثیه‌یی می‌خوانم. — چرا روزهای من بی تو می‌گذرد؟

آغوشم حسرت تو را دارد، روزهایم حسرت تو را دارد، با این وجود، روزی که برای همیشه پیش من آیی من از تو به دنیا خواهم آمد و زندگی را دوباره آغاز خواهم کرد.

عشق من به تو، عشق اول جوانی به دختری نیست: گو این که من هرگز پا از هفت سالگی بالاتر نگذاشته‌ام، از این بابت بسی خوشحالم که زندگی من و تو بر اساس تجربه‌یی استوار خواهد بود که من از دو بار ازدواج قبلی خود دارم.

پیش از این‌ها نیز یکی دو بار تصور می‌کردم عاشق شده‌ام. اما عشق من به تو، به هیچ چیز شبیه نیست: تو برای من همه‌ی زندگی، همه‌ی امید، همه‌ی دنیا شده‌ای. نقش تو، در ذهن من، همه چیز را می‌زداید و جانشین همه چیز می‌شود. واقعیت قضیه یک سخن بیش نیست: تو، یا مرا به آسمان خواهی برد یا به گورستان؛ اما تا هنگامی که زندگی و امکان زندگی هست، باقی چیزها حرف مفت است. من با تو می‌خواهم آسمان را فتح کنم.

***

دستت را به من بده، ای تصویر شادمانه‌ی همه‌ی امیدها!

فردا از آن ماست. چرا که نباشد؟ این شایستگی را روح ما به ما می‌دهد. روح ما و معرفت ما.

من با یاری دستان تو همه‌ی سپیده‌دم‌ها را فتح خواهم کرد. زیرا که به عشق ایمان دارم.

Scanned with CamScanner

به تو فکـــر می‌کنم و وجود دوگانه‌ی خود را احســـاس می‌کنم.

تو را دوست می‌دارم و پیروز می‌شوم.

تـــو را در بـــر می‌گیرم، و این پیوندی اســـت که میوه‌اش پیروزی است.

پیروزی به زندگی

و بدی.

***

سپیده‌دمی که می‌آید، زیباترین سپیده‌دم‌هاست. زیرا که هیچ گاه قلب من این گونه از امید و اطمینان سرشار نبوده است.

لحظه‌ها به شتاب می‌گذرند تا آن لحظه‌ی بهشتی فرارسد؛ لحظه‌یـــی که تو و من زندگی یگانه‌یی را آغاز کنیم. و اینک، این سپیده‌دمی که از پنجره به درون اتاق من می‌آید و شعله‌ی چراغ مرا بی‌رنگ می‌کند، گویی سپیده‌دمی است که در قلب من طلوع کرده است.

بیش‌ترین عشق جهان را به سوی تو می‌آورم، ای معشوقی که سرشار از زنانگی هستی و به جنسیت خود فخـر می‌کنی، به خـاطر عشـقت! ــ ای صبورا ای پرستارا ای مومن! پیروزی تو، میوه‌ی درخت استقامت توست!

رگبارهـــا و بـــرف را، توفان و آفتاب آتش‌بیـــز را، به صبر و تحمل شکستی.

Scanned with CamScanner

باش تا میوه‌ی غرور و صبرت برسد،
ای زنی که صبحانه‌ی خورشید در پیراهن توست!
پیروزی عشق نصیب تو باد.

۳۰ آبان ماه ۴۲

۱۰۱

آیدا همزاد من!
(۳۰ آبان ۱۳۴۲)

Scanned with CamScanner

آیدا، باقی عمرم!

ظهر تا حالا، از لحظه‌یی که مژده‌ی آمدنت را به من دادی، میان ابرها پرواز می‌کنم. جمله‌ی پیشِ پا افتاده‌یی است این. لااقل خودم این جمله را از دهن بسیاری آدم‌ها شنیده‌ام، که گفته‌اند «از وقتی فلان خبر را شنیده‌ام، انگار دارم میان ابرها پرواز می‌کنم.» اما، به صداقت یا عدم صداقت گوینده‌های این جمله کاری ندارم؛ من از ظهر تا حالا، از شادی پایم روی زمین بند نبوده است. حتی، یک بار، با خودم به صدای بلند گفته‌ام:

«ــ احمد! آیدایت می‌آید؟»

و به خودم جواب دادم.

«ــ احمد! مگر نشنیدی؟ خودش گفت... آیدایت می‌آید.»

***

صدای تو، هنگامی که این مژده را به من می‌دادی، صدای دروازه‌ی سنگینی بود که پشت سرم بسته شد و رابطه‌ی مرا با دنیای تاریک و سرد گذشته‌ام قطع کرد.

صدای تو، هنگامی که این مژده را به من دادی، صدای باز شدن دروازه‌های رویای همه‌ی عمرم بود: رویای پر

Scanned with CamScanner

از رنگین‌کمان عشقی که من خودم را در آن «پیدا کنم»؛ زیرا من هنوز خودم نیستم، هنوز خودم نشده‌ام. آنچه تا به امروز شده‌ام، تنها و تنها طرحی کلی است از آنچه «می‌توانم باشم»، از آنچه «باید بشوم». و این حرف را، می‌دانم که تو به «خودخواهی» گوینده‌اش تعبیر نخواهی کرد: من در روح خودم به رسالتی از برای خود اطمینان دارم، و تو در عمق روح خودت، به همان نسبت، به وجود هدفی قائلی... به همین دلیل است که من بارها به تو گفته‌ام که زندگی ما، چیزی به جز زندگی دیگران است. ما برای «مذهب» بزرگی کار می‌کنیم، ماورای مسیحیت و اسلام و بودیسم و بت‌پرستی. ــ و عشق ما به یکدیگر، نیرویی است که ما را برای رسیدن به این هدف زنده نگه می‌دارد... معذلک هرگز از یاد مبر که اگر تو نباشی، هیچ چیز برای من وجود نخواهد داشت: نه رسالت نه هدف نه زندگی! من این‌ها همه را، تازه برای خاطر تو می‌خواهم: برای خاطر عشق تو و سربلندیت. تو شمشیر سحرآمیزی هستی که من به اتکای تو قلعه‌ها را می‌گشایم و جهان را فتح می‌کنم.

دل مرا با عشقت گرم می‌کنی. زبانم را گویا می‌کنی و به بازوهایم نیرو می‌دهی.

تا به امروز همه چیز را آزموده‌ای. می‌دانی که تا چه حد به روی من مسلّطی. تبسمت برای آن که همه‌ی شادی‌های دنیا را در قلب من سرشار کند کافی است؛ همچنان که قهرت

Scanned with CamScanner

کافی اســت تا تلخی تمامی بدبختی‌ها را به من بچشــاند... دیگر تجربه کافی است؛ شمشیر تو، از هر دو لبش بر وجود من کارگر اســت، اکنون هنگام آن اســت کــه این قدرت و تســلّط را در راه خوبــش به کار بزنــی: در راه زندگی... تو انگشــتر جادوی من هستی: می‌توانم از تو در هر راهی مدد بخواهم. می‌توانم از تو بخواهم که مرا خاکسترنشــین کنی؛ می‌توانم از تو بخواهم که مرا در کاخ‌های افســانه‌ای مسکن بدهی... من از این دو، کدام یک را از تو طلب خواهم کرد؟

آیدای خوب من.

لبــان تو، جز با خنده؛ چشــمانت جز بــا نگاه محبت، و وجــودت جز با خوش‌بختی نمی‌توانــد در زندگی من موثر باشــد. ــ مطلبی که در آســتانه‌ی ازدواج‌مــان می‌باید به تو بگویم که در همه‌ی عمر به خاطر داشته باشی همین است:

وجود عشــق تو، در زندگی من، بــه مثابه‌ی آب و آتش است. این را همیشه به یاد داشته باش.

بی آب نمی‌توان زندگی کرد، اما ممکن اســت که آب به سیلی خانمان‌برانداز مبدل شود.

آتــش گرم می‌کنــد؛ اما اگر از آن چنان که باید اســتفاده نبری، خانه‌ات را به تل خاکستری بدل می‌کند.

تو برای من در حکم آب و آتشی.

وجــود تــو در کنار من، سرچشــمه‌ی همه‌ی شــادی‌ها و پیروزی‌هــا و کامکاری‌هاســت. اما اگــر روزی لبان تو را

Scanned with CamScanner

بی‌خنـــده، زبانت را بی‌ســـخن و چشـــمانت را گریان ببینم، ماجرای سیل و آتش‌سوزی در میان خواهد بود!

بـــی چشـــمان تو نمی‌توانـــم زندگی کنم. قصـــه‌ی من و چشمان آیدا، قصه‌ی درخت و آب است... به هوش باش که فقط قطره‌ی اشـــکی از چشمان تو کافی است که درخت را، چون سیل بنیان‌کنی با خود ببرد!

لبان تو، آتشی است که چراغ مرا روشن و اجاقم را گرم نگه می‌دارد... فراموش مکن که اگر ســـاعتی لبان تو بی‌خنده بماند، آتش سراپای وجود مرا خاکستر خواهد کرد.

یادت باشـــد. همیشـــه یادت باشـــد که من برای خاطـــر تو زنده مانده‌ام: ـــ کم‌ترین بی‌مهری تو ـــ حتی به قصد شوخی ـــ کافی است که پشیمانت کند.

آزمایش تلفنی چند روز پیش، برای همیشـــه در زندگی مشـــترک ما فراموش خواهد شد: یک سکوت تو در گوشی تلفـــن چیزی نمانده بود که کتاب زندگی مرا برای همیشـــه ببندد. به تو نگفتم آیدای من. اما بگذار بگویم تا دانسته باشی: اگر آن شب این رفیق در خانه‌ی ما نبود چه بسا که سکوت کوچک تو برای من به سکوتی ابدی مبدل شده بود!

از این همه تسلط بر روح و اعصاب من، به ســـود زندگـــی و کامـــکاری بهره برداریم. ـــ نازنین من!

مرا از آســـمانی که در چشـــم‌انداز زندگیم قـــرار داده‌ای محروم مکن!

Scanned with CamScanner

من تو را دوســـت می‌دارم و با تو زندگی را. زندگی را از من مگیر!

***

ســـراپا در آتش انتظار تو می‌سوزم. می‌توانی حدس بزنی در چه شـــور و التهابی به ســـر می‌برم. یک لحظه هم تردید مکن. بیا و مرغ سعادت را با خود به خانه‌ی من بیار. با تن و قلبت، تن و قلب مرا خوش‌بخت کن. به این کتاب دو ساله ورق بزنیم و شـــیرین‌ترین فصل آن را آغاز کنیم: فصلی که پایانش پایان زندگی خواهد بود.

بیا!

احمد تو

تهران ــ نیمه شب ۵ و ۶ آذر ماه

Scanned with CamScanner

آیدا، نازنین‌ترین چیز من،

از مادّه و روح!

چه قدر جـای تو، این جا، در کنار مـن، توی نگاه من، خالی است... گو این که لحظه‌یی بی تو نیستم. خودت بهتر می‌دانی: من، بـرای آن که از خودم خبری بگیرم، باید از تو شـروع کنم! ــ نفسی نمی‌کشـم مگر این که با یاد تو باشد؛ قلبم نمی‌تپد مگر این که یادش باشد زندگی دوباره را از کجا شروع کرده است؛ مگر این که یادش باشد برای چه می‌تپد.

آه کـه اگر فقط این دوری اجبـاری از تو نبود، اگر فقط تو را در کنار خود داشـتم، می‌توانستم بگویم که آرام‌ترین، شادترین و امیدوارترین روزهای عمرم را می‌گذرانم: درست اسـت که برای رسـیدن به تو آرام و قرار ندارم، اما با همین اقامت چند روزه در این ده دورافتاده‌ی ساکت، اعصابم چنان آرام شده است، آن قدر به زندگی خوش‌بین شده‌ام، آن قدر خوشـحال و سر حال و تازه‌نفس شده‌ام که، انگار دوباره به دنیا آمده‌ام... آه که اگر فقط تو در کنار من بودی!

یـک برنامه‌ی چهار سـاعته‌ی اتومبیل‌رانی در روز، یک اشـتهای فوق‌العاده به غذا، یـک خـواب آسـایش‌بخـش که

Scanned with CamScanner

کوچک‌ترین صدایی آن را نقض نمی‌کند... ــ یادت هست که می‌ترسیدی پیش از آن که به تو برسم چیزی از من باقی نمانده باشد؟ پس حالا بگذار برایت بگویم که وقتی به تو برسم هیچ چیز کم نخواهم داشت.

هر وقت یادم می‌آید که چیزی نمانده بود رشته‌ی زندگی خودم را به دست خودم پاره کنم و سعادت بازیافتن تو نصیبم نشود، از آن رنجی که می‌بردم، از آن یأسی که داشتم، از آن نومیدی کشنده‌یی که گریبانم را گرفته بود و رهایم نمی‌کرد دلم به حال خودم می‌سوزد... ــ طبعاً جرأت زیادی لازم است که آدم، خودش را به دهان مرگ بیندازد. اما خیال می‌کنم برای احمد تو، بدون این که آیدا را داشته باشد، تحمل زندگی جرأت بیشتری لازم دارد. ــ عمری را با فریب‌ها و دغلی‌هایی که نقاب عشق را به چهره گذاشته‌اند به سر بردن، رنج جان‌کاهی است. ــ آیدای من! راستش را بخواهی، به همین سبب است که در چاپ تازه‌ی کتاب‌های شعرم به همه‌ی آن نام‌ها که یادآور دروغ و فریبی بیش نبوده‌اند، با آن همه شجاعت تف کرده‌ام.

آن نویسنده‌ی فرانسوی چه خوب گفته است که: صبر و تحمل، جرأت و شهامتِ مردم پرهیزکار است!

دیشب ناگهان یاد نقشه‌یی افتادم که برای خانه‌مان کشیدیم و تو فوراً آن را بردی که بایگانی کنی. ــ چه قدر تو بامزه‌ای. باری غرق رویای آن خانه شدم. تا به حدّی که وقتی

Scanned with CamScanner

به خودم آمدم، انگاری سال‌ها در آن خانه، بر فراز تپه‌یی بر دامنه‌ی کوهای پوشیده از جنگل زندگی کرده‌ام!
کتیبه‌یی بر سردر آن خانه آویخته بودیم که بر آن نوشته بود:

ای بیگانه که خلوت ما را می‌شکنی! همچنان که در خانه‌ی ما به روی تو باز است، تو نیز بزرگواری کن و ما را از شنیدن عقاید خویش معاف دار.
ما از دوزخ بیگانگی‌ها گریخته‌ایم، تا از برخورد با هر آنچه خوشایندمان نیست در امان باشیم.
اگر به خانه‌ی ما فرود می‌آیی، خلوت ما را مقدس شمار!

با پسرهای‌مان، این‌ها که هستند دوستی تو را گرامی می‌دارند، و آن‌ها که بعد از این خواهند آمد و سعادت آغوش پُر محبت تو را خواهند چشید، در آن خانه زندگی کردم. ــ در رویای خودم، عمری شهدآگین را در کنار تو و فرزندان‌مان در آن خانه زندگی کردم. حتی تا آن جا پیش رفتم که، از شما همه خواستم مرا پس از مرگ از خود دور مکنید. از شما خواستم که مرا در کنجی از باغ خودمان دفن کنید، جایی که بر سر راه شما باشم و آمد و رفت شما همه را احساس کنم.

آیدای من!
تصور زندگی با تو در آن خانه، بر فراز آن تپه، آن قدر خیال‌انگیز و شیرین بود؛ آن قدر شوق‌انگیز بود؛ و من در

Scanned with CamScanner

این رویای دور و دراز خود چنان فرو رفتم، که اگر هم الان عمرم به آخر برسد، باز هم خود را مغبون نمی‌شمرم: زیرا که من با امیدواری بود که به آنچه در انتظار ماست اندیشیدم، نه با حسرت.

به خانه‌یی می‌اندیشیدم که در آن
محبت، پاداش اعتماد است
و بامش، بوسه و سایه است.

به خانه‌یی می‌اندیشیدم که تو، کدبانوی آنی. ــ خانه‌یی که در آن، مرا نیز در شمار کودکان می‌شمرند، اگر چه سی و چند سال از آن گذشته باشد ــ و عشقی که به من می‌دهند، اکسیری حیات‌بخش است از عشق دختری به پدر، زنی به شوهر، و مادری به پسرش!

خانه‌یی که در آن، اگر من نیز هم‌راه و هم‌پای کودکان به آسمان بجهم، در من به حقارت نظر نمی‌شود؛ اگر خاکستر سیگارم را به لباسم بریزم، بر سرم فریاد نمی‌کشند، و اگر چیزی بی‌اهمیت را از یاد ببرم، مرا به بی‌خیالی و لاابالی‌گری متهم نمی‌کنند!

خانه‌یی که مرغ‌ها بر شاخه‌های درختانش لانه می‌کنند، زیرا محبت و ایمنی را می‌بینند که در فضای آن موج می‌زند؛ و مرغکان مهاجر، به هنگام هجرت، آوازی که سر می‌دهند احساسی از سپاس و تشکر را در ذهن ما جاری می‌کنند.

خانه‌یی که شب‌های درازش، با صدای باران بر سفال‌های بام، شاهد ستایش‌های من خواهند بود؛ ستایش نسبت به

Scanned with CamScanner

عشـــقی بزرگ که مرا به پیش خواهد راند و در رســـیدن به هدف‌ها یاریم خواهد کرد.

***

آیدای من! تا هنگامی که هنوز کلماتی دارم تا عشق خود را به تو ابراز کنم، زنده‌ام. ـــ به این زندگی دل‌بسته‌ام و آن را روز به روز پُر بارتر می‌خواهم.

تو آخرین چوب کبریتی هستی که می‌باید به آتشی عظیم مبدل شـــوی و از زندگی من، در برابر ســـرمای مرگ در این بیابان پر از وحشـــت دفاع کنی... اگر این چوب نگیرد، مرگ در این برهوت حتمی است! ـــ تو همه‌ی امید من، تو پناهگاه گرم و روشن من هستی.

فردا برایت نامه‌ی دیگری خواهم نوشت.

هـــزار هزار بار می‌بوســـمت... نوک انگشـــت‌هایت را، زانوهایت را، گوش‌های کوچولویت را، و اطلسی‌های خودم را...

احمد تو
گوگان [آذر شهر]
اول دی ماه ۱۳۴۲

یک دنیا سلام برای آنوش، اگر چه برایش نامه‌ی جداگانه خواهم نوشت.

Scanned with CamScanner

امید و عشق و سرنوشتم.

با این که در نامه‌ی پیش به تو نوشته بودم که فردا (یعنی امروز) برایت نامه‌یی خواهم نوشت، با این همه نشد که به قول خودم وفا کنم، زیرا برای حلّ مسأله‌ی دادن وکالتنامه به دکتر مقبل، به تبریز رفته بودم و متأسفانه به علت موجود نبودن شناسنامه همه‌ی فعالیتم بدون ثمر ماند و موکول شد به این که سیاوش شناسنامه را از دفترخانه‌یی که آدرسش را به‌اش نوشته‌ام بگیرد و سریعاً برایم بفرستد.

آیدا جانم! من معتقدم که تو به انقلابی {در} کارهای زندگی‌مان دست بزنی.

اگر یادت باشد که من منافع تو را و وضع تو را بیش از وضع خودم و قبل از آن در نظر گرفته‌ام؛ اگر یادت باشد و اگر قبول داشته باشی که من هرگز نخواسته‌ام کوچک‌ترین اسباب ناراحتی برای تو فراهم آرم؛ اگر قبول داشته باشی که من هرگز مایل نیستم کم‌ترین چیزی به وجود آید که وجود نازنین تو را رنج بدهد، به این پیشنهادی که به‌ات می‌کنم با دقت فکر کن و یقین داشته باش که من تمام جنبه‌های آن را

Scanned with CamScanner

پیشاپیش فکر کرده‌ام و سنجیده‌ام.

پیشنهاد من به تو این است که بلند شوی و بیایی این جا، شناسنامه‌ی من و خودت را هم هم‌راه بیاوری، وضع ازدواج و رسمی کردن آن را همین جا خاتمه بدهیم و ماه عسل‌مان را هم همین جا بگذرانیم...

تو یقین داشته باش که با این عمل، دیگران همگی در برابر یک عمل انجام‌شده قرار می‌گیرند و تازه بعدش چی؟ دارمان می‌کشند؟ ــ نه. یقین داشته باش که آب از آب تکان نمی‌خورد.

اولاً این جا، عده‌یی از دوستاران و علاقمندان من دور و برم را گرفته‌اند که هر چه از محبت و انسانیت آن‌ها برایت بگویم کم گفته‌ام. از لحاظ جا و منزل نیز، در خانه‌ی مستقلی زندگی می‌کنم که تمیزترین، راحت‌ترین، و خوش‌ترین محلی است که بتوانی تصورش را بکنی. تازه امروز غروب من فهمیدم که وضع پست این جا اگر چه چندان مرتب نیست، اما در عوض با تلفن می‌توانیم هر روز با یکدیگر تماس داشته باشیم. در صورتی که تو بیایی، اولاً ما می‌توانیم بدون این که کسی بداند ما کجا هستیم، دو سه چهار ماه یا بیشتر ــ تا وقتی که آب‌ها از آسیاب‌ها بیفتد ــ درست در خانه‌ی خودمان باشیم. این پیشنهاد را راستش را بخواهی، امشب دکتر مصباحی به من کرد:

امشب اعصاب من خیلی ناراحت بود. و او که تمام

Scanned with CamScanner

کوشش خود را روی معالجه‌ی اعصاب من متمرکز کرده است خیلی از مشاهده‌ی این وضع ناراحت شد. گفتم علتش فقط این است که می‌ترسم تا وقتی شناسنامه‌ی من به دستم برسد کار وکالتنامه‌ی دکتر مقبل را تمام کنم و برایش بفرستم، مدتی طول بکشد. در کمال جوانمردی و انسانیتی که این مرد شریف دارد، گفت همین فردا من به آیدا تلگراف می‌کنم که احمد سخت مریض شده است و خودتان را برسانید، و او اگر واقعاً تو را دوست داشته باشد ممکن نیست نیاید...

به او گفتم لزوم به مخابره‌ی یک چنین تلگراف دروغی ندارد.

منظور من روشن است عزیزم: اگر واقعاً به من اعتقاد داری و می‌دانی که من اگر خونم به زمین بریزد نخواهم گذاشت تو کوچک‌ترین ناملایمی را تحمل کنی، از بابت این محل خاطرت کاملاً جمع باشد. ــ مگر نه این که همیشه به من می‌گفتی که منتظری من اقدامات خود را به نتیجه برسانم و به تو اطلاع بدهم که بیایی؟

پانصد تومان برایت می‌فرستم، بلیت می‌خری و می‌آیی. یا این که به من تلگراف می‌کنی تا خودم بیایم و ببارمت.

این جا از منزل مادرم، از منزل خودمان که آن بالا ــ توی عباس‌آباد ــ داشتیم، بسیار راحت‌تریم. کوچک‌ترین تحمیلی به کسی نیستیم. وانگهی، من می‌توانم برای مدتی ــ تا وقتی که در کمال آرامش وضع زندگی خود را نسبت به جریاناتی که همیشه باعث دربه‌دری و ناراحتی ما می‌شد ــ

Scanned with CamScanner

کاری پیش بگیرم که از آن بابت هم خیالت ناراحت نباشد. وکلای مجلس که از تبریز انتخاب شده‌اند، چندین دوست واقعاً فداکار ــ دوستانی نظیر شاپور ــ این جا هستند. پسر عمویم معاون ژاندارمری استان آذربایجان است. سرهنگ دکتر محقق، که به قول خودش در زندگی هر چه دارد از صدقه‌ی سر من دارد، این جاست. همه‌ی این‌ها کسانی هستند که با جان و دل به ما خدمت می‌کنند، مساعدت‌مان می‌کنند که کارمان هر چه زودتر سرانجامی بگیرد.

من که این چند ماه اخیر، برای آن که کارمان را به سرانجامی برسانم به هر دری زده‌ام و به هر سوراخی سر کرده‌ام بدون این که بگذارم ده یکش را تو بفهمی، صاف و پوست‌کنده به‌ات می‌گویم: این، اُکازیونی است که نباید از دست بدهیم.

مهم‌تر از همه این که، هر روز می‌توانی با آنوش تماس تلفنی بگیری. (خودم اگر تا امروز این کار را نکرده‌ام برای آن است که تا امشب نمی‌دانستم و با این که چند بار سوآل کرده بودم جواب درستی نشنیده بودم چون اشخاص دور و بر من هم درست نمی‌دانستند.)

در هر صورت، هر روز صبح خواهی توانست با آنوش تماس بگیری. در این صورت، وقتی که ازدواج ما رسمی بود، و کسی هم ــ به جز آنوش ــ خبر نداشت که ما کدام سوراخ هستیم، و از طرف دیگر مسائل مربوط به اشرف و غیره هم راه خود را طی کرد و توانست شرش از سرمان دفع شود، دیگر

Scanned with CamScanner

به راحتی خواهیم توانست برگردیم به تهران و به کار خود و زندگی خود بپردازیم. در حالی که اعصاب سالمی پیدا کرده‌ایم و دیگر هیچ چیز نخواهد توانست مانع زندگی ما شود.

تو با اطمینان برمی‌خیزی و به این جا می‌آیی (یا چنان که گفتم، تلگراف می‌کنی که خودم بیایم و بیارمت). ــ من با جان و دل و روحم مواظب همه‌ی جوانب قضیه هستم. نمی‌گذارم آب از آب تکان بخورد و نمی‌گذارم کوچک‌ترین لطمه‌یی به روحیه‌ی تو وارد آید.

اطمینان داشته باش، و آن سطور را به یاد بیار که قرار بود در خانه‌ی ما: آسایش پاداش اعتماد باشد.

***

من و تو، هر دو تا، زندگی را خیلی از آنچه که هست سخت‌تر گرفته‌ایم. من این را امروز می‌فهمم که اعصابم اندکی تسکین پیدا کرده است. ــ کارهای ناقص من، پیکاپ و صفحه، و مقداری لباس گرم برای خودت. همه‌ی آنچه خواهی آورد همین است و تازه آن هم نشد، نشد. این جا وسیله‌ی تهیه‌اش را دارم.

این عمل، بیش از آنچه تصورش را بتوانی از آن جا، از تهران، داشته باشی، خوش‌بختی آینده‌ی ما را تضمین می‌کند.

تا پانزده بیست روز پیش از عید این جا خواهیم ماند؛ فقط من سه روز به تهران خواهم رفت تا مقداری کار برای خودمان بگیرم که به مجرد برگشتن به آن جا وسیله‌ی تهیه‌ی مسکن در اختیار داشته باشیم و دیگر لازم نباشد به خانه‌ی

Scanned with CamScanner

مامان فرود آییم یا چند روزی ناراحتی بکشیم. حتی من به تو قول می‌دهم که بعد از ده روز، آقای آشوت هم موافقت خودش را توسط آنوش برای ما خواهد فرستاد. ــ تازه مگر عدم موافقت دیگران تأثیری در زندگی و آینده‌ی ما خواهد داشت؟ ــ من این نکته را برای آن نوشتم که بگویم، اطمینان داشته باش هنگامی که به تهران برگردیم، در کمال صفا و آشتی و صلح، حتی می‌توانیم آن چند روزی را که در جست‌وجوی منزل برای خودمان خواهیم بود، در خانه‌ی خود شما، پیش مادر و پدر خود تو زندگی کنیم.

با این آرامش و صفای این جا، با این استراحت و سکوت این جا، من به تو قول می‌دهم هنگامی که به تهران برگردیم حداقل پنج تا سناریوی چاق تهیه کرده باشم که بلافاصله بفروشم و بتوانیم به خانه‌یی که برای خودمان خواهم گرفت نقل مکان کنیم.

***

آیدای عزیز من. ــ از من دیگر گذشته است که فقط عنان و اختیار زندگی و نقشه‌هایم را به دست احساسات خودم بسپارم. درست است که همیشه شاعر بوده‌ام و به یمن قدم مبارک تو ــ که زندگی مرا از شعر لبریز کرده است و خواهد کرد ــ شاعرتر نیز خواهم شد، اما این جا مسأله‌ی زندگی مطرح است. روی این‌ها همه فکر کرده‌ام. نمی‌خواهم تو را در امپاس بگذارم، اما با همه‌ی این حرف‌ها، شنیدن کلمه‌ی «نه» از دهان تو برایم بسیار شاق خواهد بود،

Scanned with CamScanner

زیرا این همان چیزی است که، همان اُکازیونی است که به دنبالش می‌گشتیم. ما برای این که وضع خودمان را تثبیت کنیم و بتوانیم روی پاهای خودمان بایستیم، به یک چنین دوره‌یی در ابتدای زندگی خودمان احتیاج داشتیم، و این وضع، خیلی بهتر از آنچه می‌جستیم، بسیار بهتر از آنچه تصورش را داشتیم، پیش آمده است. از دست دادن این چنین موقعیتی خطای محض است، دیوانگی است؛ و یا ــ اگر خواسته باشم بهتر بگویم ــ دلیل کم‌اعتقادی تو به من است.

***

فردا صبح توسط تلفن با آنوش تماس خواهم گرفت که عصر یا فردا، تو را برای صحبت کردن با تلفن خبر کند، ولی نخواهم توانست با تلفن این موضوع را مطرح کنم، زیرا در آن جا نخواهی توانست توی گوشی داد بزنی و جواب بدهی. چون که، از حالا می‌دانم، طبق معمول، ابتدا خواهی گفت نه، ولی وقتی که آمدی و دیدی، به حقیقت حرف من پی خواهی برد...

نازنین من، عشق و زندگی من، امید فردای من، روح و خون من!

این همه سال، همه‌ی دنیا را به دنبال من آمده‌ای. به هر جا که دستت را کشیده دنبال خود برده‌ام، آمده‌ای و نگفته‌ای نه. یقین داشته باش که وقتی من و تو رسماً ازدواج کردیم، هیچ احمقی نمی‌تواند مانع سعادت من و تو شود: واقعاً

Scanned with CamScanner

مـــن نمی‌فهمم: مثلاً چه می‌کنند؟ من و تو را ترور می‌کنند؟ همه‌شـــان رو از ما برمی‌گردانـــد؟ {...}من و تو یکدیگر را دوســـت می‌داریم {...}؛ این دوستان من که این جا دور مرا گرفته‌اند، برای این کار با هم مسابقه گذاشته‌اند: این‌ها افرادی هستند که شاخص اصلی شخصیت‌شان، فقط و فقط انسانیت آن‌هاست. هشت فرســخ راه از تبریز تا این جا را، توی این برف و ســرما، برای دیدن من پشـــت سر می‌گذارند، و فقط منتظرند که ببینند از دهان من چه درمی‌آید تا با سر و جان به دنبال آن بدوند. این‌ها دیگر رویا و فرخ و دیگران نیستند که اگر روزی کومکی به من می‌کنند برای خاطر منافع خودشان باشـــد. این‌ها قریشـــی و انواع او نیســـتند. این‌ها نمونه‌های صمیمیت و انسانیت و بی‌ریایی هستند. ــ

از طرفی، ازدواج و زندگی من و تو، نه از روزی شـــروع می‌شود که آن را در دفتر ثبت ازدواج به ثبت رسانیده باشیم، نه از روزی شـــروع شـــد که پاره آهنی به انگشـــت یکدیگر کردیـــم: ازدواج من و تـــو از روزی حتمی بـــود که، دیگر، موضوع از «هیچ» خیلی گذشته بود! ــ از همان اول!

***

آیدای من!

موضوع نامزدی من و تو پنهان نخواهد ماند. همه‌ی دلهره و نگرانی من از این است که آن زن وقیح و بی‌آبرو بیاید در منزل شـــما، و کار را به جایی برساند که... نمی‌دانم! نمی‌دانم چه چیز وحشتناکی پیش خواهد آمد!

Scanned with CamScanner

بگـذار همچنـان که من به هر طریق شـده بود سـر و سامانی به وضع نامزدی‌مان دادم و علی‌رغم همه‌ی فشارهای اعصاب‌خوردکن قالش را کندم، این موضوع نیز کارش تمام شود.

آیدای نازنین من!

به حرف احمد خودت که جز سعادت هر دوی ما چیزی نمی‌خواهد گـوش بده! با فکرهای بیخود و وحشـت‌های بی‌منطـق، این فرصت را نگذار از دسـت فوت شـود. من زمینه‌ی همه‌ی کارها را مسـاعد کرده‌ام. فقط و فقط و فقط منتظر تلگراف تو هسـتم تا همه‌ی وسـایل کار را ــ از هر جهت که تو تصور کنی ــ جمع بیاورم.

آییچکا! ــ درست فکر کن، کلاهت را قاضی کن: چندین بار مواردی پیش آمده اسـت که من توانسته‌ام به تو عشق خود را ثابت کنم (معذرت می‌خواهم که این حرف را می‌نویسم، فقط می‌خواهم از آن نتیجه‌یی بگیرم و آن نتیجه این است:) با قبول کردن پیشنهاد من، یک بار برای همیشه به من نشان بده، ثابت کن که جـز زندگی با من هیچ چیز برایت مطرح نیست. ــ

اصـلاً فکر کن که من می‌خواهم ایـن جا گدایی کنم، و یک لانه‌ی سـگ را هم به عنوان خانه‌ی خودم و تو در نظر گرفته‌ام. غیر از این اسـت؟ ــ اگر عشـق تو نسـبت به من از اعتمـاد هم آب نمی‌خورد، باز این جـای توقع برای من

Scanned with CamScanner

باز اســـت که به تو بگویم: برخیز و بیا. یا تلگراف کن بیایم بیارمت... دیگر چه جوری بخواهم یا بکوشم که تو را مجاب کنم؟

بارها به تو گفته‌ام که من، آن قدر خودخواه نیستم که تو را، حتی به قیمت بی‌خانمانی و بدبختی تو هم که شده باشد به چنگ بیارم، لذت وجودت را بچشم، و بعد هر چه بادا باد!

بارها به تو گفته‌ام که با همه‌ی عشق من به تو، اگر روزی دریابم که تـــو از زندگی کردن با مـــرد دیگری خوش‌بخت خواهی شد، حتی به چشم‌هایت نگاه نخواهم کرد که ناراحت بشـــوی؛ و با کمال میل خواهم گذاشت که به دنبال عشقت بروی. (البته خودمانیم: این اندازه‌ها سوپرمن نیستم که هیچ، اگـــر چنین موردی پیش بیاید جگرت را هم خواهم خورد!) فقط یک «عشق» هست و، یک خواهرش «حسادت»!

باری ــ در هر حال، نمی‌دانم با همه‌ی این مسائل تو چه فکری باید بکنی که مانع آمدنت بشود. ــ چه فکری می‌تواند از سرت بگذرد که در نتیجه‌ی آن، به من بنویسی «نمی‌آیم» و خنجر کندی در قلب من فرو کنی؟

بیا، و یقین داشته باش که بُرد با ما خواهد بود...

اگر نمی‌خواهی گرفتاری‌های وحشـــتناکی در آینده مانع ازدواج ما شـــود؛ اگـــر نمی‌خواهـــی پیش‌آمدهایی که من از تصور آن‌ها هم کنترل اعصابم را از دست می‌دهم برای خود تو، در منزل پدریت رخ بدهد و سنگ بزرگی در راه سعادت مـــا پدید آورد؛ اگـــر می‌خواهی که من ــ منی که تا به امروز

Scanned with CamScanner

جز یأس و حرمان و شـــوربختی ثمری از عمر چهل ساله‌ام نبـــرده‌ام، یک بار در عمرم با خبـــری خوش، لذت اعتماد به نفس زنی را که سایه‌اش کاخ سعادت من خواهد شد بچشم، تلگرافی را که صورتش ضمیمه‌ی این نامه شـــده است برایم مخابره کن. بگذار پر درآرم و در انتظار رسیدن قطاری که تو را خواهد آورد شیرین‌ترین دقایق عمرم را بچشم.

در انتظار تلگراف تو، خودت، عشـــقت، و ســـعادتی که برای هر دوی ما خواهد آورد:

احمد تو

۱۳ دی ماه ۱۳۴۲

گاوگان، آذرشهر

۱۲۲

امید و عشق و سرنوشتم.
(۳ دی ۱۳۴۲)

Scanned with CamScanner

تپش‌های قلب من، آیدای خودم.

این نامه را در کمال عجله برایت می‌نویسم، زیرا یکی از دوستان عزیز من عازم آبادان است و ناچار از تهران عبور می‌کند و چند ساعتی در آن جا توقف خواهد داشت و این نامه را به تو خواهد رساند.

فرصت حرف‌های بسیاری که دارم، نیست. کوتاه و مختصر. برای دو سخنرانی بزرگ توسط دانشگاه تبریز دعوت شده‌ام.

یک سخنرانی در دانشکده‌ی ادبیات، و یک سخنرانی در تالار دانشکده‌ی پزشکی. برای هر دو تا سخنرانی وقت را عقب انداخته‌ام که تو برسی. هم حضورت قوت قلبی برای من باشد، و هم برایم لباس بیاوری.

نازنینم. مؤسسه‌ی فرانکلین تبریز در حال بستن قراردادی با من است که «دستور» را چاپ کنند.

همچنین، صحبت‌هایی در جریان است که مرا برای کرسی استادی زبان و ادبیات فارسی دانشکده‌ی ادبیات تبریز استخدام کنند. و نیز، مؤسسه‌ی فرانکلین تبریز حاضر شده است مرا در مقابل روزی یک ساعت کار عصرها به ماهی هزار تومان استخدام کند...

Scanned with CamScanner

همه‌ی این جریانات مستلزم وجود تو در این جاست. ما که مجبوریم برای خاطر کار مجله‌ی «ریدرز دایجست» در تهران خراب‌شده بمانیم، اکنون بزرگ‌ترین موقعیت‌ها را پیدا کرده‌ایم که به بهترین نحوی، در یک نقطه‌ی خوش آب و هوای نزدیک تبریز، بمانیم و بدون این که احتیاجی به هیچ چیز اضافی داشته باشیم، زندگی‌مان را شروع کنیم.

آیدای من!

کومک کن که این فرصت از دست نرود... تو برای زندگی آغاز کردن به انتظار اطلاع من نشسته بودی؛ بسیار خوب: اینک اطلاع! یقین داشته باش که جای راحت تو روی قلب و روح من است و اگر کوچک‌ترین وسیله‌ی ناراحتی برای تو پیش می‌آمد اگر گردنم را زیر تبر می‌گذاشتند امکان نداشت که چنین پیشنهادی به تو بکنم.

همه‌ی کارهای نصفه نیمه‌کاره‌ی مرا، «دستور» و غیره را، هر چه هست، بردار و آماده‌ی حرکت باش. فقط یک تلگراف به من مخابره کن، به این آدرس: «گاوگان آذرشهر ــ جناب آقای دکتر مصباحی» و با این مضمون: «به احمد بگویید فوری حرکت کند» {...}

عزیزکم!

به انتظار تلگراف تو دقیقه‌شماری می‌کنم. نمی‌دانم نامه‌ی قبلی من به تو رسیده است یا نه... هر روز که به تبریز سری

Scanned with CamScanner

می‌زنم، (آخر قبلاً برایت گفتم که اتومبیل دکتر مصباحی در تمام مدت روز و شب زیر پای من است) در هر صورت، هر بار که به تبریز سری می‌زنم خبرهای جالب‌تر، عالی‌تر، روح‌افزاتر و امیدوارکننده‌تر به گوشم می‌خورد. دکتر ساعدی هم این جاست، نمی‌دانی چه تلاشی برای من می‌کند.

بیا که بتوانیم تصمیم بگیریم. ــ من تابع تصمیم تو هستم. من احمد تو هستم و می‌خواهم در همه‌ی موارد، در هر کار، در هر پیشنهاد یا در هر اقدامی احمد تو باشم.

بلند شو و بیا. به فرض که نخواستی این جا بمانیم (چیزی که به هیچ وجه با عقل من راست نمی‌آید، و اطمینان دارم که وقتی آمدی و اوضاع را دیدی با دل و جان قبول خواهی کرد) تازه، در صورت برگشتن به آن خراب‌شده‌ی زیر و روشده‌ی تهران، باز هم آن قدرها موجودی در دست‌مان خواهد بود که بتوانیم مستقل زندگی کنیم.

اگر به انتظار گرفتن شناسنامه‌ی من هستی نیز، معطل نشو، محمود را فوقش می‌فرستم کارش را تمام کند و آن را بیاورد... تمام آدم‌های خوب دنیا این جا جمع هستند: آدم‌هایی که دوست‌شان خواهی داشت.

راستی یادم رفت برایت بگویم: کار دیگری که به من پیشنهاد شده، سرپرستی کردن انتشارات دانشگاه تبریز است، که از آن بابت نیز مبلغ خوبی عواید خواهیم داشت، و از همه چیز گذشته، برای خود تو هم ــ البته اگر قبول کنی ــ سرپرستی و کتاب‌داری کتابخانه‌ی دانشگاه را زیر سر

Scanned with CamScanner

کرده‌انـــد... خلاصه‌ی کلام این که، تمـــام بچه‌های مهربان و خوب این جا دســـت به دســـت هم داده‌اند که ما را این جا ماندگار کنند، و از همه بالاتر، افتخار کنند که تو نازنین من، عروس تبریز خواهی شد؛ برای این که این‌ها خوب هستند، و به همین علت ما را دوست می‌دارند: آیدای احمد و احمد آیدا را.

دستت را به من بده.

به من، به احمد خودت، اعتماد داشته باش!

در انتظـــار تلگرافت اعصابم دارد له می‌شـــود، چون همه چیز بسته به جواب توست.

خوش‌بختی و آینده، موکول به جواب توست. فقط به من اعتماد داشته باش.

احمد تو
گاو گان آذرشهر ــ ۵ دی ماه
۱۳۴۲

Scanned with CamScanner

عزیزم.

تلگرافت دو روز طول کشید تا به من رسید. با این برف و یخبندان، نمی‌دانم چند روز طول خواهد کشید تا نامه‌ی تو به من و نامه‌ی من به تو برسد. از این گذشته، با نامه نمی‌توانم حرف‌هایم را برایت بزنم.

برای معالجه‌ی اعصابم چند روزی در بیمارستان، در تبریز، بستری شـــدم. کاش می‌بودی و می‌دیدی که این جوان‌های خوب و مهربان، این دکترها، چه محبت و احترامی نســـبت به من نشـــان دادند. اما چون آدرس من گاوگان بود و نامه‌ی تو به گاوگان می‌بایست برســـد، ناگزیر از ادامه‌ی معالجه‌ی عصبی در بیمارســـتان چشم پوشـــیدم و به گاوگان برگشتم. افسوس که حتی یک کلمه از طرف تو نرسیده بود.

باری، برای باقی حرف‌ها محمود را فرســـتاده‌ام پیشـــت. نامه‌ی دیگری را هم که مدت‌ها قبل برایت نوشـــته‌ام ولی به علت بســـته بودن راه نتوانستم بفرستم، در جوف همین نامه است. لابد آن را هم قبلاً خوانده‌ای.

در یـــک جملـــه: آن زندگـــی بهشـــتی که حســـرتش را می‌کشیدیم این جا فراهم است.

Scanned with CamScanner

وقتـــی که اعلام کردی احتمال دارد در این جا عروســـی کنیم و ماندگار شـــویم، دلم می‌خواســـت حضور می‌داشتی و می‌دیـــدی چه محبتی ابراز کردند و چـــه قدر از این خبر خوشحال شدند.

محمود نامه‌ی شـــفاهی من اســـت. بقیه‌ی حرف‌ها را او به‌ات خواهـــد گفت. من به مجرد دریافت تلگرافت محمود را فرســـتادم، یعنی با قطاری که دو سه ساعت دیگر حرکت می‌کند. دلم می‌خواهد تو هم به همین سرعت تصمیم بگیری و حرکت کنی. البته اگر با هواپیما زودتر می‌رسی، با هواپیما حرکت کن. محمود حساب خواهد کرد که کدام بهتر است؛

۱۲۸

بـــا تمام آرزوها و امیدها، با عشـــقی که خودت می‌دانی، منتظر رسیدن تو هستم. و تا آن وقت، از دور می‌بوسمت.

عزیزم
(۲۰ دی ۱۳۴۲)

چون وقت تنگ اســـت بیش از این ادامه نمی‌دهم: ـــ بیا! و همین.

احمد تو

گاوگان آذرشهر ـــ ۲۰ دی ماه ۱۳۴۲

Scanned with CamScanner

آیدا در آینـه

لبانت به ظرافت شعر
شهوانی‌ترین بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جاندار غارنشین از آن سود می‌جوید
تا به صورت انسان درآید.

و گونه‌هایت با دو شیار مورب
که غرور تو را هدایت می‌کنند و سرنوشت مرا
که شب را تحمل کرده‌ام
بی آن که به انتظار صبح
مسلح بوده باشم،
و بکارتی سربلند را
از روسبی‌خانه‌های داد و ستد
سر به مُهر باز آورده‌ام...

هرگز کسی این گونه فجیع به کشتن خود برنخاست
که من به زندگی نشستم!

Scanned with CamScanner

و چشمانت راز آتش است.
و عشقت
پیروزی آدمی است
هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد.

و آغوشت
اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مردن،
و گریز از شهر ــ که با هزار انگشت، به وقاحت
پاکی آسمان را متهم می‌کند ــ.

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد.

در من زندانی ستمگری بود
که به آواز زنجیرش خو نمی‌کرد ــ
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

توفان‌ها در رقص عظیم تو
به شکوهمندی
نی‌لبکی می‌نوازند،
و ترانه‌ی رگ‌هایت
آفتاب همیشه را طالع می‌کند.

Scanned with CamScanner

بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه‌های شهر
حضور مرا دریابند.

دستانت
آشتی است
و دوستانی که یاری می‌دهند
تا دشمنی
از یاد
برده شود.

پیشانیت آیینه‌یی بلند است
تابناک و بلند
که خواهران هفت‌گانه در آن می‌نگرند
تا به زیبایی خویش دست یابند.

دو پرنده‌ی بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند.
تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آب‌ها را گواراتر کند؟

تا در آیینه پدیدار آیی
عمری دراز در آن نگریستم

Scanned with CamScanner

من برکه‌ها و دریاها را گریستم
ای پری‌وار در قالب آدمی
که پیکرت جز در خلواره‌ی ناراستی نمی‌سوزد! ــ
حضورت بهشتی است
که گریز از جهنم را توجیه می‌کند؛
دریایی که مرا در خود غرق می‌کند
تا از همه‌ی گناهان و دروغ
شسته شوم.

و سپیده‌دم با دست‌هایت بیدار می‌شود.

۱۳۲

آیدا در آینه
(۲۰ بهمن ۱۳۴۲)

۴۲ / ۱۱ / ۲۰
ا. بامداد

Scanned with CamScanner

آیدای خودم، آیدای احمد.

شریک سرنوشت و رفیق راه من!

به خانه‌ی عشقت خوش آمدی! قدمت روی چشم‌های من!

از خـــدا دور افتاده بودم؛ خـــدا را با خودت به خانه‌ی من آوردی. ـــ سرد و تاریک بودم، نور و روشنایی را به اجاق من باز آوردی. ـــ زندگی، ترکم کرده بود؛ زندگی آوردی. صفای قدمت! ناز قدمت! عشق و پاکی را به خانه‌ی من آوردی.

از شـــوق اشـــک می‌ریزم. دنبال کلماتی می‌گردم که بتوانند آتشی را که در جانم شعله می‌زند برای تو بازگو کنند، اما در همه‌ی چشم‌انداز اندیشه و خیال من، جز تصویر چشم‌های زنده و عاشـــق خودت هیچی نیســـت. مثل کسی که ناگهان گرفتار صاعقه شـــده باشـــد، هنوز باور نمی‌کنم. گیج گیجم. ـــ مثل غلامی که ناگهان خبر شـــود که پادشاهی به خانه‌اش مهمان آمده است دستپاچه شده‌ام.

به دور و بر خود نگاه می‌کنم، ببینم چه دارم که زیر پای تو قربان کنم؟

دســـت مرا بگیر. با تو می‌خواهم برخیزم. تو رســـتاخیز

Scanned with CamScanner

حیات منی.

من تاب این همه خوش‌بختی ندارم. هنوز جرأت نمی‌کنم به این پیروزی عظیم فکر کنم.

بگذار این هیجان اندکی آرام‌تر شـــود. بگذار این نورزدگی اندکی بگذرد تا بتوانم چشم‌هایم را باز کنم. بگذار این جنون و سرمستی اندکی بگذرد تا بتوانم عاقلانه‌تر به این حقیقت بزرگ بیندیشم. بگذار چند روزی بگذرد، چاره‌یی جز این نیست.

هنوز نمی‌توانم باور کنم، نمی‌توانم بنویسم، نمی‌توانم فکر کنم... همین قدر، مســـت و بـــرق‌زده، گیج و خوش‌بخت، با خودم می‌گویم: برکت عشـــق تو با مـــن باد! ـــ و این، دعای همه‌ی عمر من است، هر بامداد که با تو از خواب بیدار شوم و هر شامگاه که در کنار تو به خواب روم.

برکت عشق تو با من باد!

احمد تو

۱۷ فروردین ماه ۴۳

Scanned with CamScanner

آیشک خوب نازنینم!

مدت‌هاست که برایت چیزی ننوشته‌ام. زندگی مجال نمی‌دهد: غم نان!

با وجود این، خودت بهتر می‌دانی: نفسی که می‌کشم تو هستی؛ خونی که در رگ‌هایم می‌دود و حرارتی که نمی‌گذارد یخ کنم. امروز بیشتر از دیروز دوستت می‌دارم و فردا بیشتر از امروز. و این، ضعف من نیست: قدرت تو است.

شرحی در باب «آیدا در آینه» در مجله‌یی چاپ شده بود. نوشته‌اند: عشق انسانی من، دیگر آن جنبه‌ی گستردگی را ندارد، زیرا شاعر، فقط به معشوق نگاه می‌کند و آیدا برای او به صورت «هدف نهایی شعر» درآمده است...

اگر واقعاً چنین است، زهی سعادت!

بگذار بگویم که: انسانی سرگردان، سرانجام سامانی یافته است!

۲۳ شهریور ۴۳

احمد

Scanned with CamScanner

آیدای نازنین و گرامی من!

شـــهامت و بزرگواری تو، امروز، چنان عظیم بود که مرا به زانو درآورد.

با هزار شیوه کوشیدم که خودم را سرگرم کنم اما نتوانستم.

راستش را بخواهی ـــ از خیلی وقت پیش تصمیم داشتم حقیقـــت قضیه را بـــرای تو بگویم اما شـــهامتش را در خود نمی‌دیدم. دیر یا زود خودت متوجه می‌شدی. فقط کافی بود که من، کمی بی‌احتیاطی کنم. چنان که کردم. ـــ و تو در برابر واقعیت قرار گرفتی.

اما آنچه می‌خواهم برایت بنویسم این است:

تنهـــا یک راه برای نجـــات من باقی مانده اســـت. امید بسیاری دارم که از این راه نتیجه‌ی مثبت بگیرم. مواد لازم، ظـــرف این هفته و حداکثر تا اواســـط هفتـــه‌ی آینده فراهم می‌شـــود. من بی‌درنگ شـــروع خواهم کـــرد و ضمن کار، ســـناریوی «مولن روژ» را هم تمام می‌کنم که از لحاظ مالی در مضیقه نمانیم... بعد از آن، بی‌درنگ می‌رویم شمال و در خانه‌ی یکی از دوستانم می‌مانیم. هیچ کس از این ماجرای

Scanned with CamScanner

سفر خبر نخواهد شد. ما فقط موقعی برمی‌گردیم که همه چیز تمام شده باشد...

این، همه‌ی تلاش من، همه‌ی امید من است.

مرا برای گذشته سرزنش مکن: در حالی که نیمه‌جان و بیمار، با اعصاب درهم‌شکسته و متلاشی از بیمارستان برگشته بودم؛ درست در ایامی که احتیاج به آرامش و استراحت داشتم در وضعی قرار گرفتم که هر شخصِ سلامت پولادین اعصابی را دیوانه می‌کرد: فشار طلبکارها، فشار شمسی، فشار صاحب‌خانه، آه و زاری‌های مادرم، قحبگی‌های آشکار و نهان نجبایی که دور و برمان را گرفته بودند ــ دردهای کشنده‌ی من، خونی که مدام از من دفع می‌شد ــ و از همه ناراحت‌کننده‌تر، ناراحت‌کننده برای من، فشاری که به اعصاب تو می‌آمد، توهین‌هایی که به شخصیت تو می‌شد ــ... عزیزک من! ممکن است این توهّم برایت پیش بیاید که من این حرف‌ها را برای دفاع از خودم می‌گویم. اما به حقیقتی که در عشق هر دوی ما نسبت به یکدیگر هست قسم می‌خورم که آنچه می‌نویسم کلمه‌یی از حقیقت دور نیست:

آیدا جانم! در دنیا، جز تو هیچ چیز برای من مطرح نیست. هزار بدبختی {را} تحمل می‌کنم به امید آن که سرانجام، یک روز، فقط یک روز، لبان تو را پر از خنده، قلب کوچکت را لبریز از نشاط، و چشمان مهربانت را پر از شادی ببینم. تو حقیقت عشق و دوستی را به من آموخته‌ای. اگر قرار باشد تو را از دست بدهم زندگی برای من نخواهی داشت.

Scanned with CamScanner

نمی‌توانستم تو را در آن وضع ببینم. نمی‌توانستم.

از طرفی، می‌دیدم که دوران نقاهت من شاید به نه ماه و یک سال می‌کشد. در این صورت چه می‌شد؟ اعصاب متلاشی و بیمارم روز به روز ماهیت بیمار خودشان را بیشتر نشان می‌دادند. وجود من که سالیان دراز، همه گونه بدبختی و شکست و رنج را در سایه‌ی این مسکن جهنمی تحمل کرده بود، حالا نمی‌توانست یکباره آن را کنار بگذارد، بخصوص در آن شرایط وحشتناک که ــ یک دقیقه چشم‌هایت را هم بگذار و آن شرایط را مجسم کن و وضع و حال مرا هم در نظر بگیر ببین حق دارم یا نه ــ.

حال من روز به روز بدتر می‌شد. آخرین شب، همان شبی بود که از فشار اعصاب، گل‌نی‌های توی گلدان را خرد کرده بودم. ــ حساب‌هایم را کردم. دیدم چاره‌یی نیست. باید هر چه زودتر دست تو را بگیرم و از آن خانه‌ی ارواح و فواحش بگریزم. باز همان آش و همان کاسه. ــ

خداخواهی شد که در این سفر ساری، یکی از اشخاصی که با من بود دیدم شربت کِرِم‌رنگی می‌خورد، و در جواب من حکایت عجیبی گفت که سال‌ها بیمار بوده و این شربت معالجه‌اش کرده است... حکایتش مفصل است. خلاصه‌ی جریان، این که: من به انتظار دریافت شیشه‌یی از این شربتم تا به اتفاق تو راهی شمال بشوم. پیش از آن، تصمیم دیگری گرفته بودم: اقدام مصرانه به معالجه با همان شربت قدیمی خودم، منتها خیلی غلیظ‌تر، و برای معالجه‌ی خیلی آرام‌تر و

Scanned with CamScanner

طولانی‌تر. به چشـــم‌های تو، این الماس‌های سیاهی که تنها ثروت من در دنیاســـت قســـم، مصمم بودم که این بار اگر از معالجه نتیجه‌یی نگرفتم با گلوله‌یی خودم را خلاص کنم — یعنی در حقیقت، تو را.

هر چه رنج کشـــیده‌ای بس است. گل‌هایی که تاج سرت کرده‌ام ارزانی خود بدبختم باشد! ـــ من که از این عمر چهل و چند ســـاله ثمری جـــز بدبختی و دربه‌دری و نابســـامانی نچشیدم؛ دیگر تو را برای چه اسیر خود کنم؟ گناه تو چیست که در آتش شوربختی من بسوزی؟

***

جریان این بود که گفتم.

مرا گناه‌کار مدان. تنها بدین وسیله بود که توانستم دست تو را بگیرم و از آن جهنم نجاتت بدهم. در غیر این صورت هنوز می‌باید در رختخواب بیماری افتاده باشـــم. روز به روز ناخوش‌تر و درهم‌شکســـته‌تر می‌شدم. حساب کار خودم را داشتم و می‌دیدم. به جهنم! غصه‌ی خودم را نداشتم، بالاخره یک جوری می‌شد. اما تو؟

آییشک من!

با من مهربان و باگذشت باش. من این شیطان را منکوب می‌کنـــم. بالاخره خواهی دید. و اگر بتوانیم تا آخر ماه بهمن از این خراب‌شـــده به شـــمال برویم، به تو قول می‌دهم و به جان خودت قســـم می‌خورم که تا پانزدهم فروردین یکسره

Scanned with CamScanner

کارش را ساخته باشم. فقط دو هزار تومان پول نقد داشته باشیم موقع حرکت، برای زندگی تا ۱۵ فروردین‌مان کافی خواهد بود. چون می‌رویم به رشت و در آن جا اغلب روزها و شب‌ها را مهمان خواهیم بود. می‌توانیم خانه‌ی دوستان بسیار بسیار خوبی که آن جا هستند بمانیم. می‌توانیم اتاقی اجاره کنیم. هر جور که تو دلت بخواهد. فقط ــــــــ:

آییشکای من! گوش‌هایت را باز کن! اگر سلامت مرا می‌خواهی، باید تو هم اعصابت را معالجه کنی. هر دو با هم، برای یک زندگی نو: ــ این دو ماه را باید قول بدهی که عصبانی نشوی، ناراحت نشوی، احمدت را بیش از همیشه دوست داشته باشی. این دو ماهه را از من پرستاری کن. بگذار من نجات پیدا کنم. آن وقت تو خواهی دید که من چه طور محبت‌های تو را جبران می‌کنم. چه طور شب‌پره‌وار دور شمع وجودت می‌گردم. دست مرا بگیر و مرا از این باتلاق بلا بیرون بکش. هیچ چیز جز لبخند تو و برق شادی در چشم‌هایت نمی‌تواند در بازگشت سلامت من موثر باشد.

آییشکای من! اگر می‌خواهم سلامت باشم، برای آن است که بتوانم لذت وجود تو را مثل لیموی شیرین پُر آبی تا قطره‌ی آخر بنوشم... همه‌ی راه‌های زندگی من به تو ختم می‌شود. به تو و برای تو. اگر «تو»یی در میان نباشد برای من همه چیز علی‌السویه خواهد بود. کدام سلامت، وقتی که تو نباشی؟ کدام شادی، وقتی تو نباشی؟ هر چه می‌خواهم برای

Scanned with CamScanner

آن است که یک سرش به تو می‌رسد. فراموش مکن. شجاع باش و یقین داشته باش که به توفیق می‌رسیم، چون من از تو الهام می‌گیرم: از تو و عشق بزرگی که به تو دارم.

احمد

نامه‌یی که ضمیمه‌ی این نامه است برای رشت نوشته‌ام. بخوان و اگر پسندیدی بگذار که پستش کنم.

***

به تو نگاه می‌کنم. خوابیده‌ای و چشم‌هایی را که من دوست می‌دارم بر هم نهاده‌ای. می‌دانم که پشت این پلک‌های بسته نگاهی است که چون بر من افتد سرشار از گلایه و سرزنش می‌شود. اما من، نه، من مستوجب این سرزنش نیستم: نگذار آن چشم‌هایی که روزگاری مرا با بیش‌ترین عشق‌های جهان نگاه می‌کردند، حالا کمرم را زیر بار ملامت دو تا کنند. ــ

به آن چشم‌های درشت جان‌داری که همیشه، تا زنده‌ام، الهام‌بخش شعر و زندگی من خواهند بود بگو که من آن‌ها را شاد و جرقه‌افکن می‌خواسته‌ام. به آن‌ها بگو که چه قدر دوست‌شان دارم، بگو که آن‌ها آفتابند و من آفتابگردان؛ و هنگامی که از من غایبند، چه طور سرگشته و بی‌چاره و پریشان می‌شوم.

داستان پریشب را برای‌شان بگو، که تو نبودی و من کم مانده بود که از یأس و بی‌چارگی دق کنم.

Scanned with CamScanner

به آن‌ها بگو که یک لحظه غیبت‌شان را تاب نمی‌آورم.
به آن‌ها بگو که سرچشمه‌ی مستی و موفقیت من هستند.
به آن‌ها بگو که برای کشـــتن من، برای مردن من، همین قدر کافی است که آتش خشمی از آن‌ها بجهد؛ بگو که برای غرقه کردن من کافی است که تنها و تنها، قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی آن دو چشم بجوشد.
به آن‌ها بگو!
به‌شـــان بگو که احمد تو، مردی است تنها با یک هدف: خنداندن آن چشم‌ها!
و روزی کـــه بتوانم آن چشـــم‌ها را از خنده‌ی شـــادی و نیک‌بختی سرشار ببینم، همه‌ی جهان را صاحب شده‌ام، {...} شده‌ام!
به آن‌ها بگو!

احمد تو.
با هزارها بوسه برای آن دو تا ــ
و پایین‌تر: برای آن لب‌ها که به من می گویند:
دوستت دارم.

Scanned with CamScanner

صالح‌پور گرامی.

پس از مدت‌ها و مدت‌ها می‌خواهم برایت دو کلمه بنویسم. اما چه؟

خسته، خسته، خسته! ــ این حاصل کار است. حاصل چهل و دو سه سال به اصطلاح: زندگی! خسته از طلوع و غروب، خسته از آدم‌ها، خسته از جان کندن، و دیگر، خسته از پوست‌کلفتی و نمردن!

و به راستی، فکرش را که می‌کنم، اگر آیدا ــ این وجود مغتنم، و این تنها غنیمتی که من از این جنگ بی سرانجام و مشکوک چهل و دو ساله به چنگ آورده‌ام ــ نمی‌بود، چه می‌شد؟

***

انگار، برای یک نامه، برداشت شرافتمندانه‌یی نبود این حرف‌ها ــ بگذریم.

به هر حال، راهی شمالم. برای یک استراحت یک ماهه دو ماهه، و احتمالاً ــ اگر دست داد و حال و حوصله‌یی فراهم آمد ــ دست به کار ترجمه‌ی «تورات» و «انجیل» شدن در آن شهری که دوست می‌دارم به خاطر هوای دمدمی

Scanned with CamScanner

و حالت چشم‌گیرش، کوچه‌های پیچاپیچ و بچه‌های صاف و صادقش.

***

عزیز!

یک اتاق تمیز ارزان، جادار و دل‌باز. در یک خانه که صاحب‌خانه‌ی مهربان و انسان داشته باشد. اگر مبله باشد که نیاز به اسباب‌کشی پیدا نکنیم ــ که چه بهتر! ــ البته این که می‌گویم مبله، غرض تختی و میزی است با یکی دو صندلی، و آینه و کمدی احتمالاً.

مریضم و به استراحت ممتدی نیاز دارم. نمی‌خواهم سربار دوستان باشم و آیدا بخصوص بدین رضایت نمی‌دهد که مزاحمتی برای دیگران تولید کنیم. که ناگفته پیداست غرض از «دیگران»، دوستان نیست، بل اقمار خانوادگی دوستان است.

از بابت صاحب‌خانه یا هم‌خانه هم وصیت این است که از سر و صدای موسیقی ما ناراحت نشود و غیره...

در هر صورت، جان دلم، منتظر زیارت سایه‌دستت هستم و در اولین فرصت به راه خواهم افتاد. در رکاب آیدا. ــ و باقی حرف‌ها را می‌گذارم برای موقعی که زیارت دست داده باشد.

یا حق

احمد شاملو

۱۴۴

صالح‌پور گرامی.
(۱۶ بهمن ۱۳۴۵)

Scanned with CamScanner

بعدالتحریر:

عجلـــه‌ی زیادی در کار نیســـت و دو هفته و بیســـت روزی فرصت هست که زحمت یافتن منزلگاهی را برای من قبول بفرمایی. چه بسا که اگر اوضاع و احوال مساعدت کند همان جا ماندنی شویم. در این صورت چه بهتر که محبت را تمام کنی و از بابت خانه سنگ تمام به ترازو بگذاری.

پاسخ این مختصر را می‌توانی به این نشانی بفرستی:

احمد شـــاملو: شـــماره‌ی ۱۱ کوچه‌ی مریم، خیابان کاج، سی‌متری قزل قلعه (آریا مهر)، تهران

۱۶ بهمن ماه ۱۳۴۵ ــ تهران

۱۴۵

صالح‌پور گرامی.
(۱۶ بهمن ۱۳۴۵)

Scanned with CamScanner

مامیشکای خودم.

می‌دانم خسته‌ای. می‌فهمم که تنهایی و بی‌کاری خوردت می‌کند. چه کنم که عجالتاً، تا وقتی جشن مجله بگذرد کاری از دستم برنمی‌آید. قربان چشم‌های مهربانت بروم، استقامت کن و به من هم مجال بده، کومکم کن این بار سنگین را که برداشته‌ام با موفقیت به مقصد برسانم. یادت هست این جمله؟ «هر مرد موفق، زن فهیم و دل‌سوزی در خانه دارد». پایداری و مهربانی تو مرا موفق می‌کند. دیگر چیزی نمانده. یک قدم دیگر. فقط یک قدم دیگر. آن وقت دیگر هیچ گاه تنها نخواهی ماند. خانه‌ات را خواهی ساخت و خواهی پرداخت تا من و سعادت به آغوشت بدویم. باور داشته باش و مقاومت کن. مخصوصاً این نکته را به یاد داشته باش که من به کومک تو بیش از هر چیز دیگر و بیش از هر کس دیگر و بیش از هر وقت دیگر نیازمندم.

دیشب جلسه‌ی بسیار مهمی را گذراندیم. جلسه مربوط بـه کارها و برنامه‌های تلویزیونی‌مان بود. و این آدم‌ها در آن شرکت داشتند:

دکتر سـاعدی، دکتر فروردین، داریوش مهرجویی، جعفر والی، داوود رشـیدی، هوشنگ پورشریعتی، دکتر عسگری و

Scanned with CamScanner

چند نفر دیگر که از خارج آمده‌اند و در رشـــته‌ی تلویزیون و تآتر و غیره تحصیل کرده‌اند و مهرجویی با خودش آورده بود.

داریم تلاش می‌کنیم که برنامه‌مان چیز فوق‌العاده‌یی باشد. چیز آبرومندی باشـــد. چیزی باشد شایسته‌ی نام کسی که تو را دوست می‌دارد؛ شایسته‌ی نام احمدکت.

دوستت دارم، و مسلماً بیشتر از همیشه.

و

می‌بوسمت

هزارها بار.

۴۷ | ۶ | ۶

۱۴۷

مامیشکای خودم.
(۶ شهریور ۱۳۴۷)

با دو کلمه جواب، شادم کن.

برایم بنویس که از من قهر نیستی.

احمدکت

Scanned with CamScanner

نازنین!

آیشک خودم! شعر و زندگیم!

در آغوشـــی هســـتم که مثل آغوش تو گرم و پُر نوازش است. در آغوش مردمم. مردمی که دوستم می‌دارند و ستایشی در حد پرســـتش نثارم می‌کنند. بیشتر، معلم‌ها و فرهنگی‌ها. جوان‌هایی سرشار و پُر. فکر می‌کنم اگر کمی جوان‌تر بودم از برخورد با این همه محبت که بی‌دریغ و بی‌چشم‌داشـــت نثارم می‌شـــود چه لذتی می‌بردم! اما همـــه‌ی این‌ها، در این روزگار، برای منِ خسته هیچ نیست. خدا خدا می‌کنم که هر چه زودتر خروارها محبت‌شـــان را بردارند بروند و لحظه‌یی تنهایم بگذارند تا بتوانم سر فرصت به تو فکر کنم.

دیشب در تربت حیدریه بودم. پریشب در خواف. تقریباً تمام فرهنگی‌های تربت حیدریه راه افتاده بودند آمده بودند خواف که مرا ببینند. یک گروه بیســـت و چند نفری. مردی به نام عثمان با دوتارش قیامتی به راه انداخت اما هیچ چیز نتوانســـت لحظه‌یی خیال تو را از برابر چشـــم‌های من دور کند. با این که از ســـاعت شـــش صبح تا هفت و نیم بعد از ظهر یک‌ســـره راه آمـــده بودیم، تا دو ســـاعت پس از نیمه

Scanned with CamScanner

شـــب نگذاشـــتند بخوابم. البته من خیال خوابیدن نداشتم، می‌خواستم به آن بهانه تنها شوم و برای تو نامه‌یی بنویسم. گیرم تا آن ساعت نگذاشتند و پس از آن هم چون جای مرا روی تخت سفری کوچکی در باغچه انداختند و چراغی هم در دسترسم نبود، خرد و خراب دیگر به رخت‌خواب رفتم و به همین دلم را خوش کردم که خاطره‌های مشـــترک‌مان را دوره کنم.

امروز صبح ساعت شش و نیم راه افتادیم و ساعت هشت به کاشمر رســـیدیم. از راه که رسیدیم مستقیماً به تلفن‌خانه رفتم که شـــاید بتوانم صدایت را بشـــنوم. گفتند خط خراب است. مرده‌شوی‌شان ببرد با آن خط‌شان. تمام زندگیم برایم به صورت یک پارچه بدهکاری درآمد. پس از آن هم همان ماجراهای همیشـــگی: آمد و رفـــت اصحاب محبت، و ابراز محبت‌هـــای بی‌دریغی که خون به دلم می‌کرد. چون که آخر کی می‌داند من چه قدر تو را دوســـت می‌دارم؟ ـــ چون که آخر کی می‌داند همه‌ی آرزوهای من این است که ساعتی با خودم تنها بمانم تا بتوانم خیال تو را مزه‌مزه کنم و با تصورت عشق بورزم؟

***

همه‌ی عمر را عاشق بوده‌ام. تو خود این را بهتر می‌دانی. اما هرگز عشقی چنین پُرشور نداشته‌ام. ـــ عشقی که تنها هنر من، هنر کلام، در برابر آن بی‌رنگ می‌شود و لُنگ می‌اندازد. گرچه با وجود این بهترین شعرهایم نام تو را دارند.

Scanned with CamScanner

چه پیش آمده است؟ آیا در این هنر ورزیده شده‌ام تا بتوانم آخرین شاهکار خود را هم به پای تو بریزم؟

نمی‌دانم. هر چه هست این است که خیالت لحظه‌یی آرامم نمی‌گذارد. مثل درختی که به سوی آفتاب قد می‌کشد همه‌ی وجودم دستی شده است و همه‌ی دستم خواهشی. خواهش تو. ــ تو را خواستن و تو را طلب کردن: الهام آخرین، کلام آخرین، و شادی آخرین.

***

ساعت یک و ربع بعد از نیمه‌شب است.

سخت خسته‌ام. فردا صبح ساعت شش راه می‌افتم به طرف تربت. همه‌ی امیدم این است که بتوانم با تلفن با تو تماس بگیرم و صدای امیددهنده‌ی گرمت را بشنوم.

اگر نتوانستم نامه‌ی کاملی برایت بنویسم که همه‌ی حرف‌ها در آن باشد مرا ببخش. واقعاً خستگی اجازه‌ی بیدارخوابی بیش از این را نمی‌دهد. خوشحالم که می‌دانی دوستت دارم و به عشق تو افتخار می‌کنم.

شعر تازه‌یی نوشته‌ام توی راه، که با نامه‌ی بعدی برایت پست می‌کنم.

با هزار بوسه برای تو
از موی سر تا ناخن پایت
احمدکت

Scanned with CamScanner

تا چند روز دیگر برای یک روز می‌آیم پیشـــت. امیدوارم تا آن وقت حتماً و حتماً پیش دکتر رفته باشـــی. یادت باشد که من جز تو کســـی را ندارم و سلامت تو سلامت خود من است.

احمد

یک شـــبی را که در مشهد ماندم خانه‌ی نعمت میرزازاده بودم. خودش و خانمش ســـلام فراوان برای تو داشتند. اگر توانســـتی برایم نامه‌یی بنویسی به آدرس او بنویس هر طور شده به من می‌رساند. آدرسش این است:

مشهد، پست و تلگراف

سلام آن‌ها و بوسه‌های مرا بپذیر

احمدک خودت

کاشمر

سه‌شنبه ۶ | ۳ | ۴۹

Scanned with CamScanner

نازنینم.

سلام. این کارت را از کاپری برایت می‌فرستم. همه جا نفس مهربانت روی گردن من است و لحظه‌یی بی تو نیستم. دیروز با توری که رم گردش می‌دهد تمام جاهای دیدنی رم را دیدیم و بخصوص تماشای مجسمه‌ی موسای میکل آنژ عجیب تحت تأثیرم گرفت. امروز هم با تور دیگری که از رم با ناپل و کاپری و جاهای دیگر می‌رود حرکت کرده‌ایم و حالا رسیده‌ایم به کاپری و برای ناهار ایستاده‌ایم و فرصت را برای سلامی به تو غنیمت شمرده‌ام. هزار بار می‌بوسمت.

مدیش تو

۱۵۲

نازنینم.
(۲ فروردین ۱۳۵۴)

Scanned with CamScanner

عزیز بی‌همتا.

پریروز از کاپری برایت کارتی فرستادم که انشاءالله رسیده است. از کاپری، پس از ناهار رفتیم به سورنتو و تماشای خرابه‌های پومپه‌یی. شب دیروقت برگشتیم به رم. دیروز از صبح گرفتار تهیه‌ی مقدمات کنگره بودیم که از فردا افتتاح می‌شود. امشب در سالن هتل اکسلسیور کوکتل هست و مراسم معارفه. از تمام دنیا هیأت‌هایی آمده‌اند و مهمان‌دار و دعوت‌کننده آکادمی رم است. فرصت کوتاهی را که پیش آمده برای سلام کردن به تو غنیمت شمردم. این جا مثل جهنم گران است. صبحانه حدود صد و پنجاه و پنج تومان برای سه نفر! ــ همه جا با تو و کنار تو هستم. رویا در سفر واقعاً هم‌راه و هم‌دل و خوش‌راه است. با او خوش می‌گذرد. حیف که تو نیستی.

هزارها بار می‌بوسمت
و باز هزار بار دیگر
مدیش تو
۴ فروردین ۱۳۵۴

Scanned with CamScanner

آیشکای خوب بی‌همتا!

دیشب دیر وقت رسیدیم به ونیز، و امروز صبح سر میز صبحانه، قبل از هر کاری به تو سلام می‌کنم. همه جا در این سرزمین سبز جای تو را خالی می‌کنم. دلم آن قدر برایت تنگ شده که احتمال دارد به اسپانیا نروم و از یکی از شهرهای سر راه به تهران برگردم. در ونیز باران لوسی می‌بارد که قابل تحمل نیست. دیشب می‌بارید و حالا هم باز مشغول باریدن است. تو را می‌بوسم و شاید خودم زودتر از کارت به تو برسم!

مدیش تو
۱۹۷۵ | ۴ | ۸

Scanned with CamScanner

هجرانی

چه بی‌تابانه می‌خواهمت ای دوریت آزمون تلخ زنده به گوری!
چه بی‌تابانه تو را طلب می‌کنم!
بر پشت سمندی گوئی
نوزین
که قرارش نیست.

و فاصله
تجربه‌ئی بیهوده است.

***

بوی پیرهنت
این‌جا
و اکنون. ـ

کوه‌ها در فاصله
سردند.
دست

Scanned with CamScanner

در کوچه و بستر
حضور مأنوس دست تورا می‌جوید،
و به راه اندیشیدن
یأس را
رَج می‌زند.

بی‌نجوای انگشتانت
فقط. ـ
و جهان از هر سلامی خالی است.

فروردین ۵۴

Scanned with CamScanner

۱۷ نوامبر ۴۲

تنهای تنهام. تنهای محض. شریک سرنوشت و رفیق راه من!
به خانهٔ عشقت خوش آمدی! قدمت روی چشم ای من!
از خدا بی‌خبر افتاده بودم، خدا را با خودت به خانهٔ من آوردی. سرود تاریک بودم، تو در روشنایی را با خودت
من باز آوردی. تنگ، تو کوه کوه! از تنگ آوردی. صخرهٔ صخره! از قدمت! عشق من پاک را به خانهٔ من آوردی.

از شوق اشک می‌ریزم. دنبال کلماتی می‌گردم که بتواند آتشی را که در جانم شعله می‌زند برای تو باز گو کند، اما در
چشم انداز اندیشه‌ام خیلی تنگ، جز تصویر چشم‌های تو چیز دیگری نیست. مثل کسی که ناگهان کر شده صدایش را نمی‌شنود، هر چه
بلند فریاد می‌کشم. گیج گیجم. — مثل غلامی که ناگهان خبر شود که پادشاهی به خانه‌اش مهمان آمده است دستپاچه شده‌ام.
به در و دیوار نگاه می‌کنم، نمی‌دانم چه دارم که نثار تو قربان کنم؟

بیت مرا بگیر. با تو می‌توانم پرواز کنم. تو زیستن را به من بیاموز.
من تاب این همه خوشبختی ندارم. هنوز جرئت نمی‌کنم به این بیرونی عظیم فکر کنم.
کنار این همه خوشبختی که تمام وجودم را پر کرده. کنار این همه زندگی که گشوده تا تمام چشم‌انداز را در بر گیرد. کنار این جنون
و سرمستی که گفته با تو انسان عاشق است. به این حقیقت بزرگ بیندیشم. کنار همه این‌ها، باز هم نمی‌توانم بنویسم.
هنوز نمی‌توانم باهم کنم، نمی‌توانم بنویسم، نمی‌توانم فکر کنم... فقط قدم، مست و برقرار، گیج و خوشبخت، با خدا
می‌گویم: یک عشق تو با من باد! — و این، و همان فقط همین است، هر بار که از تو از خواب بیدار شدم و پرنیان که در کنار تو خواب دیدم.

یک عشق تو با من باد!

Scanned with CamScanner

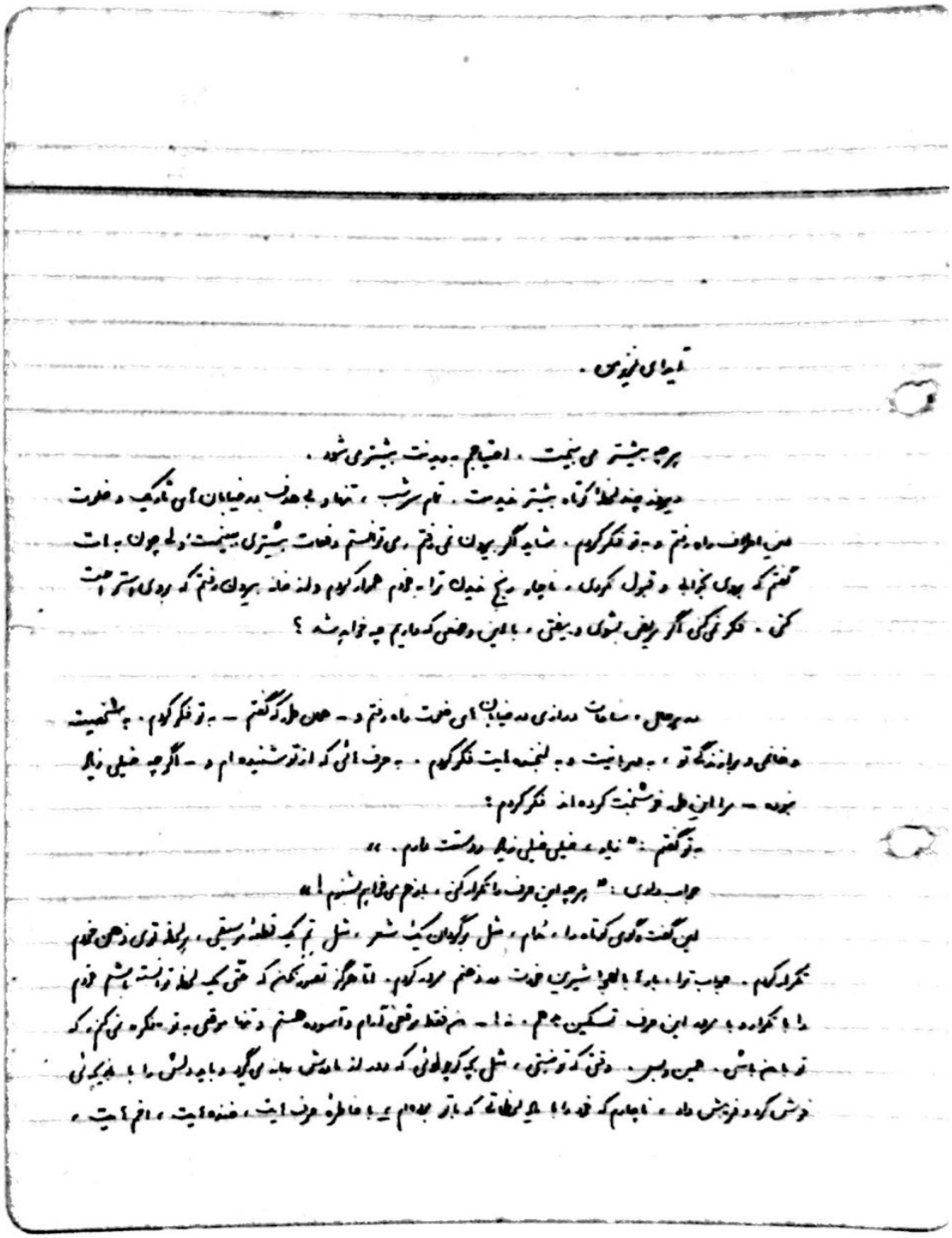
نیستم : گفتار آن چشم‌ها که معنی کلامی را با شیرین‌ترین عشق از همان نگاه می‌کوند ، حالا کرم‌ها زیر باد
خدمت مرا کنند . —

به آن چشم‌ها برگشت جاودانی که همیشه آرزو می‌کردم ، اما نبش مشود زندگی من خواهند بود بگو که من آنها را
شناخته‌ام . به آن آبگو که همیشه پرستش‌شان کرده‌ام ، بگو که آن آفتابند و من آهن‌گرانم ،
و هنگامی که آنها غایبند ، همیشه سرگشته و بیچاره و پریشان می‌شوم .

داستان پریشب را برایش بگو ، که تو سندی و من گم شده‌ام که نه یاس و بیچارگی دارم .
به آن آبگو که کمی لطف غیبت‌شان را تلافی کنند .
به آن آبگو که سرچشمهٔ مستی و موفقیت من هستند . به آن آبگو که بارگشتن من ، و بار بودن من ،
همین قدر کافی است که آتش خشم آنان را بچشد ، بگو که بار فرو گذاشتن هم کافی است که تنها و تنها ، قطرهٔ اشکی
از گوشهٔ آن دو چشم بجوشد .
به آن آبگو !
به شان بگو که دیگر ، دیگر آنها یک هدف : فرماندهٔ آن چشم‌ها ! !
و بعد که توانم آن چشم‌ها را در خندهٔ شادی و یکپارچگی سرشار ببینم ، همه جان را صاحب شده‌ام ، خلاص شده‌ام !
به آن آبگو !

لطفاً .
با هواپیما — با آن دو تا —
و با آن تلگرافی که بمن گفتند :
پرستت دارم .

Scanned with CamScanner



تا ای نویسی .

هرچه بیشتر می‌نویسم ، احتیاجم به‌دیدنت بیشتری شود .
دیروز چند لحظهٔ کوتاه بیشتر ندیدمت . تمام شب ، تنها به هدف به‌خیابان ای نادیک و خلوت
می‌رفتم و به تو فکر کردم . شاید اگر بیرون نمی‌رفتم ، می‌توانستم دقت بیشتری بینیمت ، ولی چون به‌ات
گفتم که بیرون بخواهم و قبول کردی ، ناچار به‌یک حیله تراشیدم ، خودم هموار کردم و لذا بیرون رفتم که روی بستر راحت
کنی . فکر نمی‌کنی اگر برعکس نشود و بیفتی ، با این وضعی که داریم چه خواهد شد ؟

به‌پرهام ، ساعات درازی به‌خیابان ای خلوت ماه رفتم و - همان طور که گفتم - به تو فکر کردم . به‌شخصیت
دلخواهی و رؤیائی تو ، به‌انسانیت و به‌لجبازیت فکر کردم . به‌حرف ائی که از تو شنیده‌ام و - اگرچه خیلی زیاد
نبوده - راجع به‌طرز فوشخبت کرده‌اند فکر کردم :
به‌تو گفتم : " نباید خیلی خیلی زیاد دوستت دارم . "
جواب دادی : " هرچه این حرف را تکرار کنی ، بازهم می‌خواهم بشنوم ! "
این گفت‌وگوی کوتاه را ، تمام ، مثل برگردان یک شعر ، مثل یک قطعهٔ موسیقی ، پرلحظه توی ذهنم خودم
تکرار کردم . جواب تو ، بدون تردید ، با طعم شیرین خودت به‌ذهنم مزه کرد . اما هرگز تصور نکن که حتی یک لحظه توانسته‌ام خودم
را با تکرار و مزه‌مزه کردن این حرف تسکین بدهم . نه . من فقط وقتی آرام و آسوده هستم و تنها وقتی به‌تو فکر نمی‌کنم که
تو با من باشی . همین و بس . وقتی که تو نیستی ، مثل یک کودک ائی که دور از مادرش بازی می‌کند و باید دلش را با یک نی
خوش کند و فریبش داد ، ناچارم که خودم را با یک لحظه که با تو بوده‌ام یا با خاطرهٔ حرف ائی ، خنده ائی ، نگاه ائی ،

تن ، خدایا خدایا ، گفتن آیت که نمی‌دانم و نه شنیدن آن چه اندازه لذت می‌برم ، دلخوش و سرگرم کن.

داستی که چه قدر آن « خدایا ، خدایا ! » گفتن تو برای من لذتبخش است ! — می‌دانی ؟ وقتی از شنیدن آنکه تو خیلی خسته‌ای می‌گویی : « وقتی از چیزی — و طبق حول از ساده‌ترین و معمولی‌ترین چیزها — مثل بوسه‌ای خوشت می‌آید ؛ وقتی که می‌گوئی « قدغن ! » و « خیلی خوبت می‌دهم تکه می‌گوئی ! » ولی می‌بینی که با هر من نگاهت می‌کنم و با تن « قدغنه » زیاد از میان نمی‌رفتم ، تن پست است که می‌توانم آن « خدایا خدایا » را بشنوم و لذت ببرم.

روح و جسم و دل تو برای شنوی آفریده شده ... چه قدر شناسم که آن شب ، برای تو لذت بزرگ چشمانک خودم حکایت کردم و تو را لذت‌های آنی که می‌توانی با کم توان بودن آدمی بدست آوری شمردم ... اگر می‌دانستم پس از آن همه با آب و تابی که توانی داشتی ، باز تنگ ، اراده آهنین‌تری نمی‌کردم.

۱۶۱

مثل خون در رگ‌های من

دیدم که چه طور سکوت آزاد و معصوم و پاک است ؛

دیدم که چه طور کیف « نه‌ی » کوچولو ، کیف جواب نخواستن خراب و ساده ، با شیطنت خنده‌دار و لذت‌آفرین سکوت بدنبال می‌آید ! — در عین حال نوبت کوتاهی که توانستم تو باشم ، احساس رقابل مدت با ثبات کرده‌ام.

آیا ای نازنین من ! تو را باکره و معصوم پیدا می‌کنی که بدست من بگیری ، اگر کسی با گذشتن و بستر با هوس‌های دیگر آلوده نباشد ، همین که خنده‌اش گرفت ، بوسه‌ای بدست قاه‌قاه خنده‌اش بدهد ... تو هم اندازه به تأثیر و معصوم.

تو را دوست دارم و تمام لذات وجود من با فرا رسیدن استعداد تو اضافه می‌شود. تن آنیه که من می‌جویم ، با تمام لغش و جام داستان نداشتن تو ، با همه دردم — پرنگاه و پرلذت تو خواهم ... « خدا » هایت که چاشنی می‌کنم به هنگام بوسه‌ها ، در تو اندوخته‌ام به چه قدر ها و چه قدر جیغ بدهم. این پست که بگذرد ، پیراهن باز دختر تو ، دیگر لحظه‌ای شکیب

Scanned with CamScanner

۲

هنگام صدایی شد که هیچ چیز از من نگفته بود؟ حتی شعر ـ که من با آن دردِ سرد سنگین کوچک خدایی می‌کنم ـ .

می‌دانستم که عشق، هرگز دیگر به خانه من نخواهد آمد.

می‌دانستم که شعر، برای همیشه مرا ترک گفته است.

می‌دانستم که شادی، کبوتری است که دیگر به بام من نخواهد نشست.

می‌دانستم که تنهائی، دیگر بیت لذت‌بار من نخواهد کشید و خشتی، دیگر بدوح مرا ترک نخواهد گفت.

تو طلوع کردی و عشق بازآمد، شعر شکوفه کرد و کبوتر شادی بال زنان بازگشت؛ تنهائی و خشتی برچیده شد. من با تو، و آینه‌ای خالی از تصویر، برای همه امید سرشار می‌شوم.

گمان تو، خود را باز یافته‌ام، به زندگی برگشته‌ام و امید این همه که مدیانی تو از من ساخته‌اند را به لب بار من بازآورده‌اند. هرگز هیچ چیز به پیرامون من از تو عظیم‌تر نبوده است.

تو شعر را به من بازآورده‌ای. تو را دوست می‌دارم و سپاست می‌گزارم. خانهٔ فردای ما خانه‌ای است که در آن، شعر و موسیقی به سرودهای جاودانهٔ عشق می‌انجامند.

از این جهت است که من، تو را با همهٔ اعتقادی که دارم، آقای خودم می‌نامم. زیرا هیچ چیز نیرومندتر از عشق نیست.

از این جهت است که من، با اعتقاد و یقین به تو می‌گویم که خدا نیز نمی‌تواند طلوع آفتاب فردای ما را مانع شود. زیرا که ما ـ من و تو ـ جار فردا هستیم. حتی به طلوع خورشید خدا نیز نیازی نداریم: قلب من و تو هست؛ و عشق، قلب ما را درخشان‌تر می‌کند... ما را [redacted] فردای خود فقط به قلب‌های فروزان کدیگر اعتماد می‌کنیم.

من به عشق گرانی تو نسبت به خود، و به عشق دوران خود نسبت به تو اعتماد دارم؛ و به خاطر همین اعتماد است که از این پس با جرأت و با سرعت بیشتری زندگی می‌کنم.

شب پنج شنبه نهم یا دهم خرداد ماه چهل و یک.

فقط خدا می‌داند چه سالی است!

Scanned with CamScanner

تهران — فرهاد چل‌چراغ

زیبائی تو، لشکری است
که میان آفتاب ای همیشه دلفروز است.
زیبائی تو، شکست ناپذیر است.
و چشمانت با من گفته
که فردا، روز دیگری است!

تا بیاد خوب تو شعر بنویسم!
آیدای یگانه من!
هزار دیگر جان لذت جسارت‌های متفاوت و گوناگون سرشارم که اگر بپرسی هر صبح با چگونه شب می‌رسانم
به گفت‌وگو در جوابت نمی‌مانم:
هیجان خلیج پر است از تصویر تو، قلب مرا لذت شادی انباشته است... آه، تصویر این که هنوز تا لحظه
دیگری باید لذت تو را در بغل بگیرم، قلبم با لذت حرکت باز می‌دارد.
چشمانت به من امید دلسپردی دهند، آه سکوت تو مرا لذت یأس کشنده لبریز می‌کند... آه، چه
قدر احتیاج دارم که زبانت نیز لذت جسم آیت یاد بگیرد، که زبانت نیز چون جسم آیت هیجان و لرزش دهنی
شود، که زبانت نیز با تو گفتگو به من بگوید که آیدا، تو تنها دلنگران با تو قدرت می‌ماند! — هنوز
که زبان و دهان تو به قدر جسم آیت مراوده نمی‌دانند.

اینک بهر تست ، نیوانوازی
تا با تقدیر خویش
پنجه در پنجه کنم.

●

تعقاب با در فراسوای افق پنداشته بودم :
- جز غربت تا بهنگام گریزی نبود
چنین انگاشته بودم.

اما
فسخ غربت عاده‌ان بود.

۱۰ بامداد
شهریور ۴۱

مهرگان [آندیشه]

اول دیماه ۱۳۴۲

آیدا، نازنین‌ترین چیزِ من، لذتِ تازه و روح!

چه‌قدر جای تو، اینجا، در کنارِ من، در نگاهِ من، خالی‌ست ... گو این‌که لحظه‌ئی بی تو نیستم. خودت بهتر می‌دانی: من، برای آن‌که از خودم خبری بگیرم، باید از تو شروع کنم! — نفسی می‌کشم گو این‌که با یادِ تو باشد، قلبم می‌تپد گو این‌که یادش باشد زندگیِ دوباره را از کجا شروع کرده‌ست؛ گو این‌که یادش باشد بهار چه می‌تپد.

آه که اگر فقط این دو سه روزِ اجباری از تو نبود، اگر فقط ترا در کنارِ خود داشتم، می‌توانستم بگویم که تمامِ ترین، شادترین و امیدوارترین دوره‌ئی عمرم را می‌گذرانم: درست است که بارِ مسئولیتِ تو تمام و قرار ندارم، امّا با همین اقامتِ چند روزه در این ده دورافتاده ساکت، احساس می‌کنم تمام شده‌ست، آن‌قدر به زندگیِ خوشبین شده‌ام، آن‌قدر خوشحال و سرحال و تازه‌نفس شده‌ام که، انگار دوباره به دنیا آمده‌ام ... آه که اگر فقط تو کنارِ من بودی!

کیفِ برنامهٔ چهارساعته‌ی اتومبیل را نه دوستِ، کیفِ هشتمِ فوق‌العاده به خدا، کیفِ خواب آشفته‌ئی که کوچکترین صدائی آن را نقض می‌کند ... — یادت هست که می‌ترسیدی پیش از آن که به تو برسم چیزی از من باقی نمانده باشد؟ دیدی که بیجا بود؟ یادت بگویم که دقیقاً به تو رسیدم هیچ چیزم کم نداشتم.

هروقت فکرم می‌آید که چیزی ناقص بوده در زندگیِ گذشته‌ام و سعادتِ بازیافتنِ تو نصیبم نشده، از آن رنجی که می‌برم، از آن یأسی که داشتم، از آن نومیدیِ کشنده که گریبانم را گرفته بود دوباره غم می‌گیرد دلم به حالِ قلبم می‌سوزد ... — طبیعتِ جرئت نیازِ دائم است که آدم، قدمش را به دنبالِ کسی بیندازد. امّا خیلی کم پیش آمده‌ست که آدم را داشته باشد، تحملِ زندگیِ جرئت بیشتر لازم دارد. — عمر را با فریب‌ها و دغلی‌ها که نقابِ عشق را به چهره کشیده‌اند به سر بردن، رنج‌آگاهی‌ست. — آیدا من! راستش را بخواهی، به همین سبب است که در جایِ تازه کتاب‌هایم شعر به همهٔ آن نام‌ها که با آمدنِ دروغ و فریبی بیشتر بوده‌اند، با آینده شجاعت تقدیم کرده‌ام.

آن نویسندهٔ فرانسوی چه خوب گفته‌ست که: صبر و تحمل، جرئت و شجاعتِ مردمِ پرهیزگارهاست!

که هرچه از انسان دورتر شوم
حقیقت انسان را آشکارتر

دریا، ای دریا!

با چشمی دوخته به شب
فواره‌ای رنگین کمان نثار کردم
به دیوانه‌وار باطن تفرقه
که شاعران پرده‌خشش
آغشتی است که از قعر جهنم
به خاطر ابراهیم نشاط
اشارت می‌کند.

دریا — ای آشنای خون من، ای همسفر گریز! —
آن آبگینه‌ها چه بی‌گناه
در این دخمهٔ بی‌عدالت سوختند
در شعله
در گفتار تو گم شدند!

۱۱

اکنون وقت است که سراپا آسمانه دیگر خواهم کشید.
آسمان آفرین
که سایهٔ خدای آن
توئی.

آسمانه‌ای
سرپوش بلورین باغی
که تو تنهایی آن، تنها درخت آنی
باغی که تو
تنها درخت آنی

[redacted]

آیشک!

امروز و فردا، مشغول هر کاری که هستی، ضمن آن در فکر فهرست مطالب و کتاب بعدی باش و یادداشت کن که چه نوع مطالبی داشته باشد طالب است...

البته لازم نیست که به فکر منابع آن [illegible] هم باشی و فکرکنی که مثلاً تهیهٔ چنین مطالبی منابعی مأخذی لازم دارد که تهیه‌اش مشکل یا غیرممکن است... تو به اینش کار نداشته باش و فقط نقاط قوت یا کسوف آن را کتاب بعدی لازم و طالب بنظرت می‌رسد، تیتراکش را یادداشت کن و بگذار قرارت بعد. لطفاً خودت.

Scanned with CamScanner

هجرانی

چه بی‌تابانه می‌خواهمت ای دوست آن‌سوی تلخی زنده بگویم!
چه بی‌تابانه تو را طلب می‌کنم!
برنشست سستی گونه
نوزین
که قرارش نیست.

و فاصله
تجربه‌ئی جهیده است.

✕

برای پیر هفت
این جا
و اکنون —

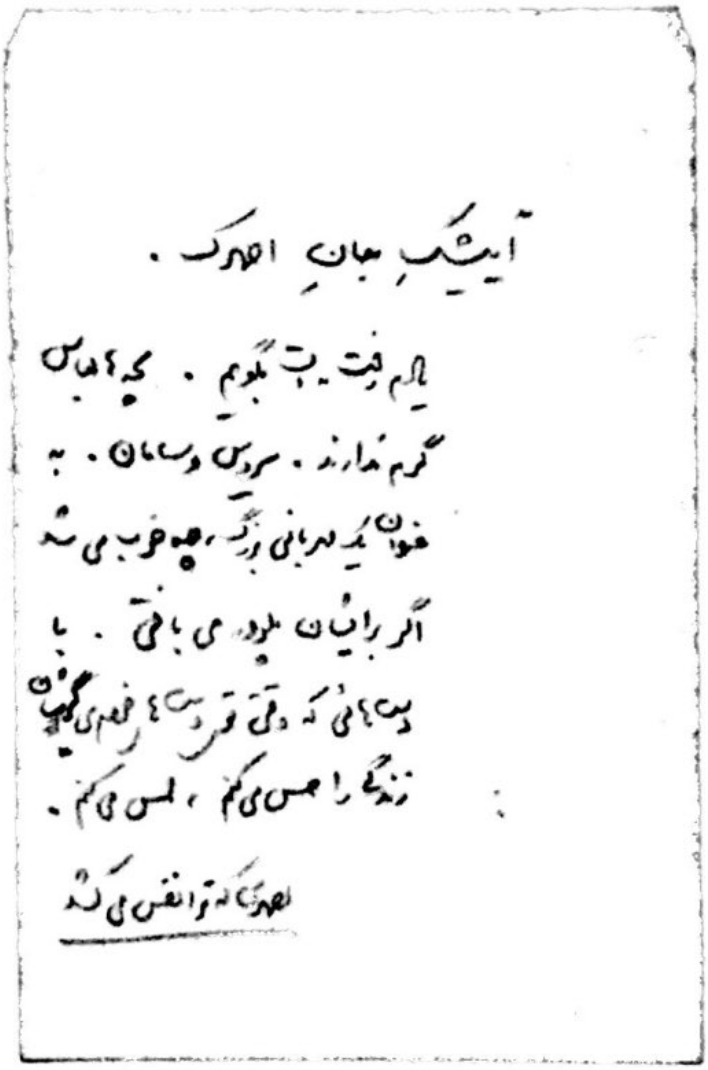
گره هاله فاصله
سرودن.

دست
در گوجه دختر
عضله‌ها نوسی دست تو را می‌جوید،

و بیده اندیشه
یأس را
مَج می‌گذد.

نیما یوشیج
۱۳۳۹

بوی گرد نیکوتین
فقط —
دهان از پرسش‌های بیهوده.



شگفت‌انگیز است که این هدف‌ها و آرزوها در وجود ما چه خلاصه می‌شود. تصور کنم که این مسافر، تنها به خاطر ظرافت و زیبائی طاهر رفت؟ اگر چنین بود آن که ترا به خود امروز شناسم، دیگر ترا به طرف تو کشید همین زیبائی و ظرافت بود؟ آنا مسلم است که چهره، آئینهٔ درون آدمی است، و هیچ انسان بدباطن و دیوسیرتی نمیتواند چهرهٔ زیبا و جذاب داشته باشد. حتی اگر زیبائی ظاهر، با آن تابندگی و درخشش که انعکاس روح است توأم نباشد، نخواهد توانست قلب انسان را به سمت جلب کند. به قول حافظ:

بنده طلعت آن باش که آنی دارد.

آنکه دلها را به سوی تو کشید، همین آن بود.

اگر این‌طور باشد، شبی که برای اولین بار من و تو تنها و جدا از دیگران، راه می‌رفتیم، وقتی که تو - هم گفتی هیچی [دلت میخواست بپرسم] «چه باید کرد؟» و توانی جواب را به ما داده بودی!

بهرحال، وقتی به من گفتی: هیچی، به تو گفتم که مدت‌هاست کار از هیچی گذشته.

هیچی؟ من که پیش از آن شب با تو حرفی نزده بودم؟ با تو حرفی نزده بودم و محبت ما فقط سلام و خداحافظ تجاوز نکرده بود. پس چه پیش آمده بود که کار از هیچی گذشته باشد؟

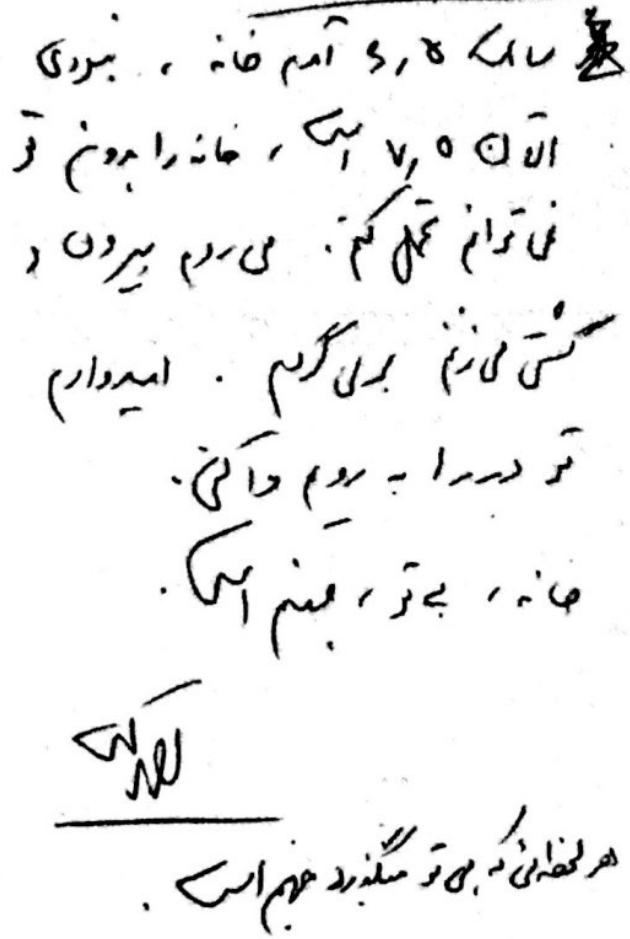
ناگزیر باید تصدیق کرد که روح ما یکدیگر را شناخته، یکدیگر را جذب کرده، با یکدیگر آمیخته شده بود. روح ما یکدیگر را شناخته بود، مدتها پیش از اینکه جسم ما برای نخستین بار به هم نزدیک شود، آنها با همهٔ یکدیگر را دریافته بودند.

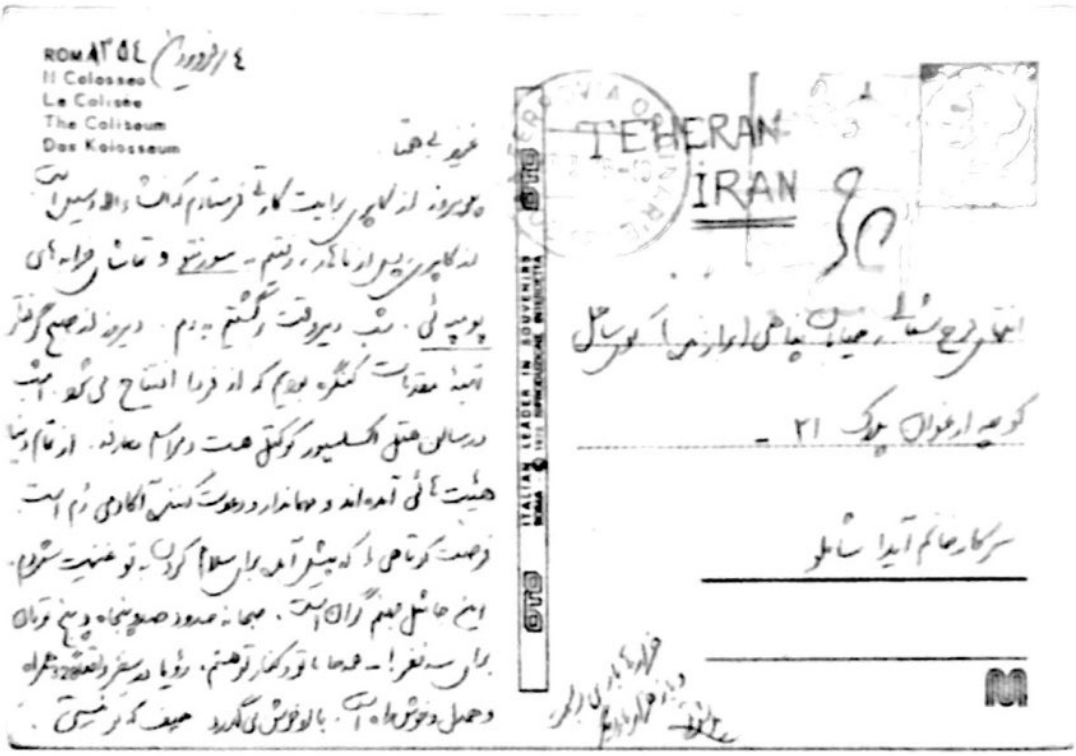
این، معجزه‌ای جز این نیست که در روح پاک و صاف تو در چهرهٔ تو منعکس شد.

با اینکه تو را شناختم، ترا شناختم، ترا خریدم و عشق ترا سرمایهٔ جاودان روح و زندگی خود کردم، ناگزیر شدم که همه از خودگذشتگی و گفت‌وگو را با تو به اتمام برسانم. نگاه تو در زبان خاموشیت گویاتر از زبان بود و بیش از هر چیز دیگر توانست از قلب و روحت حرف بزند.

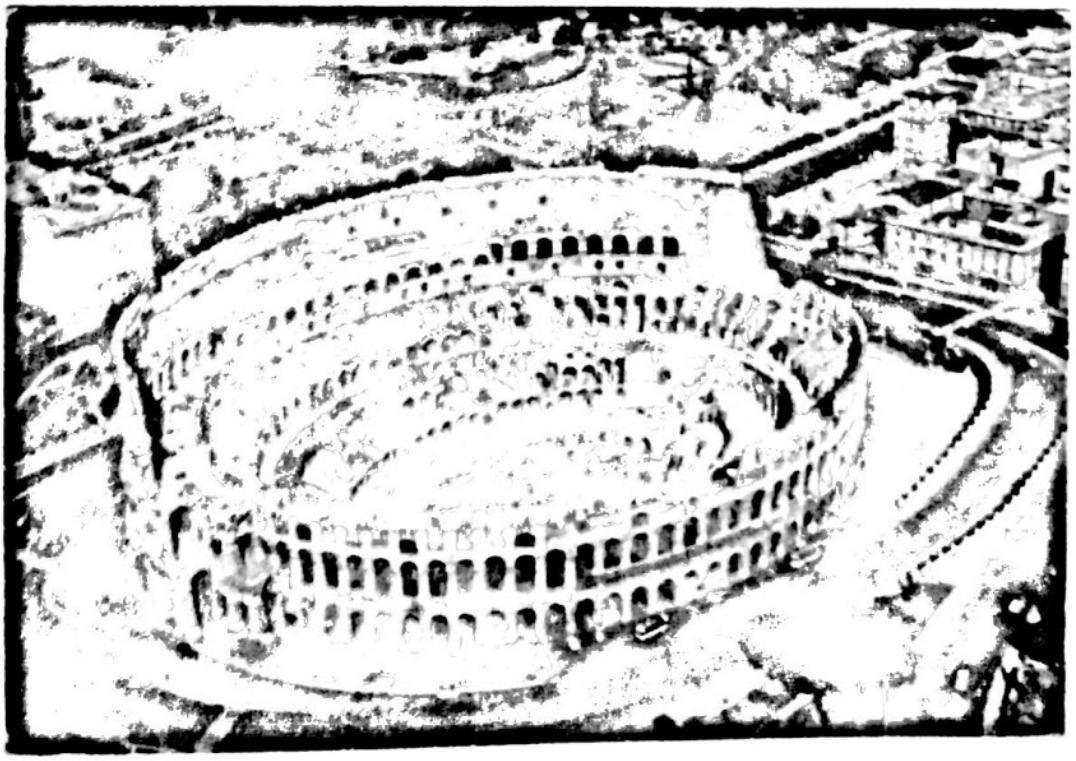
تلویزیون ملی ایران





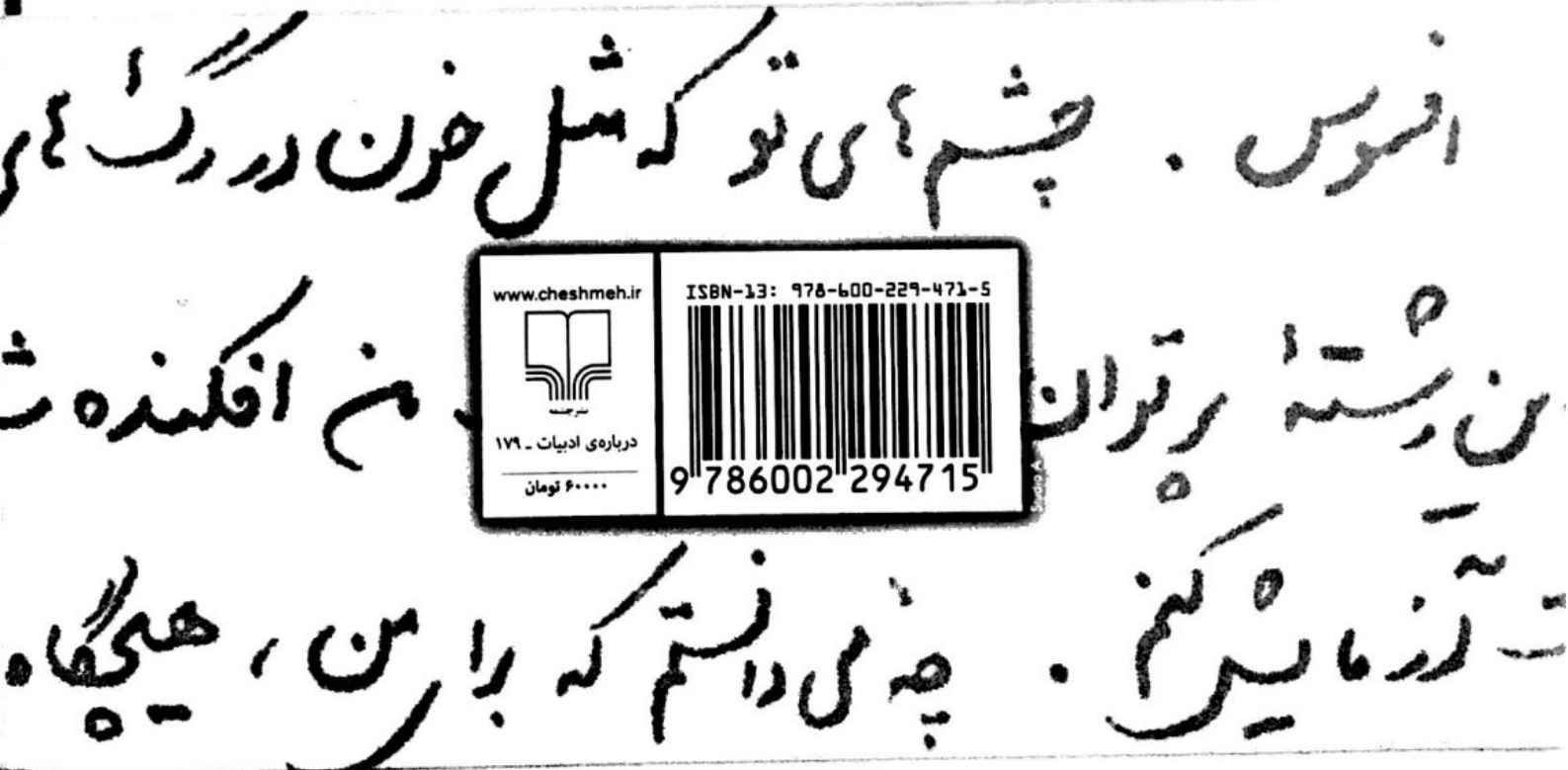

ROMA
Il Colosseo
Le Colisée
The Coliseum
Das Kolosseum

TEHERAN
IRAN



Scanned with CamScanner

افسوس. چشم‌های تو که مثل خون در رگ‌های من دوید، یکبار دیگر مرا به زندگی بازگرداند. تصور می‌کردم خواهم توانست به این رشتهٔ پرتوان عشقی که به طرف من افکنده شده است چنگ بیندازم و یکبار دیگر شانس خودم را برای زندگی و سعادت آزمایش کنم. چه می‌دانستم که برای من، هیچگاه "زندگی" مفهوم درست خود را پیدا نخواهد کرد؟ چه می‌دانستم که دربدری و بی‌سروسامانی سرنوشت ازلی و ابدی من است. چه می‌دانستم که تلاش من برای نجات از این وضع، تلاش احمقانه‌ئی بیش نیست؟



Scanned with CamScanner